

دختری در قطار

دختری در قطار

پائولا هاو کینز

ترجمه‌ی محبوبه موسوی

ویراسته‌ی سمانه پرهیزکاری

انتشارات میلکان

دختری در قطار

برای کیت

...

زیر درخت توس نقره‌ای‌رنگی به خاک سپرده شده،
پایین خط آهن قدیمی. نشانِ گورش، سنگ قبری
است؛ سنگ قبری که در واقع چیزی جز تخته‌سنگی
قائم نیست. نمی‌خواستم حواسم را معطوف جایی کنم
که در آن به خواب رفته است، اما بی‌یادش قادر به ترک
او نیستم. او این‌جا در آرامش می‌خوابد، بدون مزاحمت
کسی، بی‌مزاحمت هیچ صدایی، جز آواز پرندگان و
صدای ریز و سنگین قطارها.

...

اولی، بدیمنی‌ست! دومی، خوش‌خبری‌ست! سومی،
نوید یک دختر! سومی نوید یک دختر... من روی
سومی می‌مانم. دیگر نمی‌توانم چیزی اضافه کنم. سرم
از صداها سنگین است، دهانم طعم تلخ خون می‌دهد.
سومی برای یک دختر... می‌توانم وراجی کلاغ‌ها را
بشنوم. با قارقاری خشن می‌خندند، مسخره‌ام می‌کنند
. از چیز شومی خبر می‌دهند، چیزهای شوم. حالا
می‌توانم آن‌ها را ببینم، سیاهی‌شان روی خورشید را

دختری در قطار

گرفته. هیچ پرنده‌ی دیگری نیست. همه می‌آیند. همه
با من حرف می‌زنند. حالا ببین! حالا ببین مرا به چه
روزی انداختی!

دختری در قطار

ریچل^۱

جمعه، ۵ جولای ۲۰۱۳

صبح

یه کُپه لباس یه طرف خط آهن بود. یه لباس آبی روشن
- شاید یه پیراهن - قاطی یه سری چیزای کثیف دیده
می شد. شاید ات و آشغالای رو ساحل - مثل تیکه های
چوب پنبه - لابه لاش گیر کرده بود؛ باید مهندسایی که
رو این بخش از خط آهن کار می کرده، جا گذاشته
باشن ش. از اینا این جا زیاد پیدا می شه، شایدم چیز
دیگه ای باشه. مادرم برا همین بهم می گفت
"بیش فعال"؛ بس که از این جور فکر می کنم، تمام
همین طور. همین ام دیگه. بی خیال نگاه کردن به این
ات و آشغالای می شم؛ یه تی شرت کثیف و یه جفت کفش
بی صاحب و همه ی چیزایی که فکر می کشونه سمت
یه کفش دیگه و پایی که فیتِ اون کفشا بود.
صدا های گوش خراشِ یَلَقِ یَلَقِ و خراشیدن آهن رو
آهن ریل و قطار، کُپه ی کوچیک لباسا رو از دید پنهان
کرد و ما غل خوردیم سمت لندن، با حرکتی موزون و

دختری در قطار

آهسته. یکی پشت سرم نشسته و با ناامیدی آه می کشه،
ساعت هشت و چهار دقیقه‌س. سرعت کند قطار

آشپوری به یوستن^۲، می تونه یه آزمایش باشه برا تحمل
سفر با بلیط ارزون قیمت. طول سفر، پنجاه و چهار دقیقه
پیش بینی شده، اما به ندرت درست از آب درمی آد؛ چون
این بخش خط آهن، قدیمی و فرسوده‌س که با
مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کنه و هنوزم
کارای فنی ش تموم نشده.

قطار سینه خیز جلو می ره و عبورش، آب انبارهای
فرسوده، پل ها و آلونک ها و خونه های ویکتوریایی کوتاه
و قدیمی رو به لرزه درمی آره. همه ی اینا مستقیم به
خط آهن ختم می شن.

از پنجره سرک می کشم و به خونه های قدیمی یی که
برام مث نمایی از یه فیلم می مونه نگاه می کنم. من اونا
رو می بینم، ولی دیگران نه! احتمالاً صاحباشون ام اونا رو
از این زاویه نمی بینن. یه چیزی از این منظره - منظره ی
آدمای غریبه توی خونه هاشون - تسلی بخشه. تلفن
یکی زنگ می خوره... نوای زنگ، ریتم شاد نامتعارفی
داره که آخرش با قطعه ی تأکیدکننده ای تموم می شه.
عجله ای برا جواب دادن نداره. صدایه ریز دورم

دختری در قطار

می چرخه. می تونم آدمایی رو که تو این نوبتِ کاری
قطار، رو صندلی هاشون نشسته‌ن، احساس کنم،
خش خش روزنامه‌ها و تیلیک کامپیوتراشونو. قطار به
یه طرف کج می شه و دور زاویه‌ی انحرافش تاب
می خوره، تاب می خوره و آهسته آهسته به نشانِ قرمز
ایستگاه نزدیک می شه. سعی می کنم بالا رو نگاه نکنم،
سعی می کنم روزنامه‌ای رو که ولش کرده بودم بخونم،
همونی که تورا، از ایستگاه دستم گرفته‌م، اما لغات
جلو چشم تار می شن، هیچ چی جذب نمی کنه. هنوز
می تونم تو ذهنم، کپه‌ی کوچیک لباسای ولوشده کنار
خط آهن رو ببینم.

عصر

مخلوط جین و سودای گازدار رو تا به ذهنم نزدیک
می کنم، "فش فش" صدا می ده. طعمش تند و تیزه و
خنک، طعم همیشگیِ اولین تعطیلاتم با تام توی
دهکده‌ی ماهیگیری تو ساحل باسک^۲، سال ۲۰۰۵.
صبحا تا جزیره‌ی کوچیکی تو خلیج کوچیک شنا
می کردیم، بعدش گوشه کنارای اون سواحل اسرارآمیز
خلوت می کردیم؛ بعد از ظهر توی یه بار می نشستیم.

دختری در قطار

نوشیدنی‌های نیرومند می‌نوشیدیم، جین تلخ و قوی، و
به آدمایی که تو گروه‌های بی‌نظم بیست و پنج نفره،
روی جزر ساحل، فوتبال بازی می‌کردن نگاه می‌کردیم

یه جرعه‌ی دیگه می‌نوشم و یکی دیگه؛ اغلب می‌تونم
نصفش رو خالی کنم و این خوبه. تو کیسه‌ی پلاستیکی
روی پام، سه‌تای دیگه دارم. امروز جمعه‌س، بنابراین
من برا نوشیدنِ توی قطار احساس گناه نمی‌کنم. خدا
رو شکر که امروز جمعه‌س، آخر هفته. تفریح از این جا
شروع می‌شه.

قراردیه آخر هفته‌ی دلپذیر بشه؛ این چیزیه که اونا به ما
می‌گن. آفتاب تابان، آسمون بی‌ابر. قدیما گاهی بایه تور
جنگل کورلی رو می‌گشتیم، یا تمام بعدازظهر رو
دراز کشیده رویه پتو، توی هوای گرفته می‌گذروندیم و
شراب می‌نوشیدیم. گاهی با دوستانمون می‌رفتیم بیرون
و کباب می‌خوردیم یا می‌رفتیم باغ گل‌ها و توی باغ
می‌نشستیم و آبجو می‌نوشیدیم، با چهره‌هایی گلگون از
آفتاب و الکل، و بعدازظهر بازم ادامه می‌دادیم، توی
خونه به هم می‌آمیختیم - بازو در بازو - و روی مبل
گرم و نرم خواب‌مون می‌برد.

دختری در قطار

آفتاب تابان، آسمون بی ابر. هیچ کس کاری نمی کنه.
کاری برا انجام نیست. زندگی این جور یاس؛ این طوری
من تو لحظه زندگی می کنم. تابستونا که روزا خیلی
بلنده اوضاع سخت تر می شه؛ چون تاریکی شب کوتاهه
. چون همه بیرون ان و سرشون گرم... چون شادی
به شکلی وقیحانه و سلطه جو همه جا هست.
فرسوده کننده و وقتی کسی رو نداری که روز تو
باهاش سر کنی، احساس بدی بهت دست می ده.
آخر هفته جلوروی من کش می آد، چهل و هشت ساعت
خالی برای پر کردن. دوباره بغلی رو تا دهنم بالا می آرم،
اما یه قطره نداره.

دوشنبه، ۸ جولای ۲۰۱۳

صبح

بازگشت در ساعت هشت و چهار دقیقه تسکین بخشه.
نه این که من برا شروع هفته منتظر رسیدن به لندن
نباشم، موضوع اینه که من نمی خوام توی لندن باشم.
من فقط می خوام به این پشتی نرم تکیه بدم، توی این
صندلی مخملی قوز کنم، گرمای خورشید رو که از
پنجره می آد احساس کنم، تکون های عقب و جلو،

دختری در قطار

جلو و عقب رفتن واگن و ریتم آسوده‌ی چرخ‌ها رو روی ریل احساس کنم. من ترجیح می‌دم این‌جا باشم، به بیرون نگاه کنم، به خونه‌های کنار ریل، بیش‌تر از هر کجای دیگه.

یه علامت توی مسیر این خطه که می‌گه راه به نیمه رسیده. به نظرم باید عیبی چیزی داشته باشه؛ چون تقریباً همیشه قرمزده. ما بیش‌تر روزا این‌جا توقف می‌کنیم، بعضی وقتا فقط برا چند ثانیه، بعضی وقتا چند دقیقه. اگه من توی واگن D بشینم - که معمولاً این‌کار رو می‌کنم - و قطارم با این علامت متوقف بشه - که معمولاً همین‌طوره - دید خوبی به خونه‌ی مورد علاقه‌م دارم. خونه‌ی پلاک پونزده، کنار خط آهن. خونه‌ی پلاک پونزده خیلی شبیه خونه‌های دیگه‌ی این راسته‌ی خط آهنه: نیمه‌ویکتوریایی، دو طبقه، با چشم‌اندازی حقیر و باغی که خوب بهش رسیده‌ن؛ چون تا حدود بیست پا دور تا دورش حصار کشیده شده، اون‌ورتر چند متر زمین بی‌صاحب جلوی ریل خط آهن ولو شده. این خونه رو با قلبم می‌شناسم. هر خشت‌ش رو می‌شناسم، رنگ دیوارای پله‌های اتاق خوابش رو (بز، با ته‌رنگ سرمه‌ای)، رنگ چارچوب

دختری در قطار

پنجره‌ی حمومش رو؛ حتما می‌دونم چهارتا از
کاشی‌های سمت راست سقفش افتاده.
می‌دونم که عصرهای گرم تابستون، ساکنین این خونه
- جیسون و جس - بعضی وقتا از اُرسی بزرگ پنجره بالا
می‌آن تا بشینن رو تراس موقتی پشت بوم آشپزخونه‌ای
که بعدش به ساختمان ضمیمه شده. اونا فوق‌العاده‌ن،
یه زوج طلایی. مرده مومشکی و خوش‌بنیه‌س، قوی،
حامی، مهربون. یه لبخند بزرگام داره. زنه یه زن
ریزه‌میزه‌ی لاغره، یه جورایی زیباس، پوستِ رنگ‌پریده
با موهای طلایی کوتاه. فرم صورتش خوش‌ترکیبه،
گونه‌های استخوانی تیزی داره که بایه‌سری کک‌مک
لک شده. چونه‌ش ام خوشگله.
همین‌طور که پشت علامت قرمز گیر کرده‌یم، به اونا
نگاه می‌کنم. جس اغلب صبحا این جاست، مخصوصاً
تابستونا، در حال نوشیدن قهوه. گاهی وقتی این‌جا
می‌بینمش، احساس می‌کنم انگار اونم منو می‌بینه،
انگاری درست داره به من نگاه می‌کنه، منم می‌خوام
براش دست‌تکون بدم؛ از این بابت مطمئنم. جیسون
رو زیاد نمی‌بینم، اون به خاطر کارش خیلی سفر می‌کنه
. اما حتا اگه این‌جا نباشن، من به این که اونا الان دارن

دختری در قطار

چی کار می کنن، فکر می کنم. شاید هر دوشون امروز
صبح رو به خودشون استراحت داده‌ن، زنه رو تخت
دراز کشیده و مرده صبحونه رو آماده می کنه، یا شاید
دوتایی رفته‌ن بدَوَن؛ دویدن یکی از کاراییه که اونا
انجام می دن. (من و تام روزای یک‌شنبه با هم
می دویدیم؛ این جور دویدن برا من یه کم بلندتر از
قدمای عادی م موقع راه رفتن بود. برا اون تقریباً
نیم قدم خودش بود، درست این جوری بود که ما
می تونستیم کنار هم بدویم). شاید جس طبقه ی دوم
باشه، تو اتاق مهمون، یا شاید مشغول یه کار دیگه‌س.

غروب

یه کم برمی گردم سمت پنجره تا پشتم که از تکیه دادن
مدام به پشتی صندلی خسته شده استراحت کنه. یکی
از بطری‌های شان بلان^۱ رو که از یوستن خریده‌م، باز
می کنم. سرد نیست اما قابل خوردنه. یه کم شو تو لیوان
پلاستیکی می ریزم، درشو می بندم و سرش می دم تو
کیف دستی م. نوشیدن توی قطار روز دوشنبه کم‌تر
قابل پذیرشه، مگه این که دسته جمعی بنوشی، که البته
من این جوری نیستم.

دختری در قطار

چهره‌های مشابهی تو این قطاران، مردمی که من هر هفته می‌بینم، آدمایی که می‌آن و می‌رن. من اونا رو یادم می‌آد و احتمالاً اونا نام منو. یعنی اونا منو می‌بینن؟! چیزی رو که واقعاً هستم.

عصر خیلی خوبیه - گرم - اما نه خفه، خورشید ذره‌ذره داره غروب می‌کنه، سایه‌ها قد کشیدن و اشعه‌ی خورشید رو درختا برق طلا انداخته. قطار خیلی تند پیش می‌ره، ما تند و سریع جس و جیسون رو پشت سر می‌ذاریم، اونا توی تیرگی نورِ غروب محو می‌شن. گاهی، نه همیشه، می‌تونم اونا رو از این طرف خط آهن ببینم - اگه قطاری تو جهت مخالف حرکت نکنه و اگه ما به اندازه‌ی کافی آهسته حرکت کنیم - وقتی روی تراس‌ان، می‌تونم در یه آن، نگاه‌شونو از رو هوا بگیرم. اگه نه - مثل امروز - می‌تونم تجسم‌شون کنم. جس پاهاشو روی میزِ تراس گذاشته، یه لیوان شراب دستشه، جیسون پشت سرش وایساده، دستاش روی شونه‌های اونه. جس دستاشو می‌تونم تجسم کنم، وزن شو، اطمینان‌بخشی و حامی‌بودنش رو. گاهی به خودم می‌آم که دارم سعی می‌کنم آخرین باری رو که با کسی تماس فیزیکی معناداری داشته‌م به خاطر بیارم، فقط

دختری در قطار

یه در آغوش کشیدن محکم یا یه فشردن صمیمانه‌ی
دست... و قلبم فشرده می‌شه.

سه‌شنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

کپه‌ی لباسای آخر هفته هنوز اون جاس و به نظر
می‌رسه گرد و خاکی تروبی کس‌تر از چند روز قبل‌ان.
جایی خوندم که وقتی بایه قطار تصادف کنی، لباسات
تیکه‌تیکه می‌شه این‌یه چیز غیر معمولی نیست، مرگ با
قطاره. اون جور که می‌گن، در سال، دویست تا سیصد
تصادف داریم. بنابراین لااقل هر دو روز، یه نفر با قطار
کشته می‌شه. مطمئن نیستم چندتای اینا تصادفه.
به دقت نگاه می‌کنم. همون جور که قطار به آهستگی
عبور می‌کنه، دنبال رد خون رو لباسا می‌گردم اما
نمی‌تونم چیزی ببینم.

طبق معمول، قطار رو اون علامت توقف کرد. می‌تونم
جس رو ببینم که توی حیاط، جلو درهای فرانسوی
وایساده. یه پیرهن روشن نقش دار تنشه، پاش لخته. از
بالای شونه‌هاش نگاه می‌کنه و برمی‌گرده تو خونه؛
احتمالاً جیسون داره بهش می‌گه صبحونه رو آماده

دختری در قطار

کرده. و من همون طور که قطار ذره ذره جلو می ره، زل می زنم به جس، به خونه ش. نمی خوام خونه ی دیگه ای رو ببینم؛ مخصوصاً خونه ی چهار در پایین تر رو؛ خونه ای که مأمن م بود.

من پنج سال تو خونه ی پلاک بیست و سه خیابون بلنیم^۵ زندگی می کردم، خوشبختی سعادتمندانه و بدبختی مطلق. حالا نمی تونم به اون نگاه کنم. اولین خونه م بود. نه خونه ی والدینم! نه یه بخش از آپارتمان با دانشجوای دیگه! اولین خونه م. تحمل ندارم بهش نگاه کنم. خب... می تونم، این کار رو می کنم. من می خوام این کار رو بکنم. نه... نمی خوام بکنم، سعی می کنم نتونم. هر روز به خودم می گم نگاه نکنم و هر روز نگاه می کنم. نمی تونم جلو خودمو بگیرم، با وجود این که چیزی که می خوام ببینم اون جا نیست، با وجود این که هر چیزی که می بینم اذیت م می کنه، با وجود این که به وضوح به یاد می آرم چه حسی داشت وقتی بالا رو نگاه کردم و متوجه شدم پرده ی کرباسی کرم رنگ اتاق خواب طبقه ی بالا غیب شده و جاش رو پرده ی صورتی رنگ و لطیف بچه گانه ای گرفته. با وجود این که هنوز دردی رو که با دیدن آنا و اون

دختری در قطار

تی شرت تنگی که روی شکم برآمدهش کش اومده بود
و داشت بوته‌های رز نزدیک حصار رو آب می‌داد، یادم
باشه. با دیدن این صحنه اون قدر محکم لبمو گاز گرفتم
که خونی شد. محکم چشامو بستم و تا ده... پونزده...
بیست شمردم. اون جا حالا دیگه غیب شده بود. هیچی
برا دیدن نبود. ما غلتیدیم به ایستگاه ویتنی^۲ و از اونم
رد شدیم، قطار دوباره سرعت گرفت و همون جور که
حومه توی شمال کثیف لندن فرو می‌رفت، جای
پل‌های باریک و ساختمونای خالی پنجره‌شکسته با
خونه‌های تراس دار عوض شد. به یوستن - که
مشتاقش بودم - نزدیک شدیم؛ ساختمونای فشرده.
امروز چه جوریه؟ یه جور کثیف. سمت راست خط آهن،
حدود صد متر قبل از ورود به یوستن، ردیف کوچیک
زن‌جیرواری از ساختمونای به هم فشرده، وجود داره.
کنارش کسی با رنگ نوشته: **زندگی یک پاراگراف**
فیست. به توده‌ی لباسای کنار خط آهن فکر می‌کنم و
احساس می‌کنم انگار گلوم گرفته. زندگی یه پاراگراف
نیست و مرگ هم جمله‌ی معترضه نیست.

دختری در قطار

قطار ساعت ۱۷:۵۶ دقیقه منو به شب رسوند. کمی کندتر از صبح حرکت می‌کنه، یک ساعت و یک دقیقه طول کشید، دقیقاً هفت دقیقه دیرتر از قطار صبح؛ با وجود این که توی هیچ ایستگاه اضافه‌ای توقف نکرده. برا من دیر نیست، چون درست همون طور که هیچ شتاب فوق‌العاده‌ای ندارم که صبح به لندن برسم، هیچ عجله‌ای هم برا این که عصر برگردم آشپوری^۷ ندارم. نه فقط چون اون جا آشپوریه - هر چند جاییه که خودش به اندازه‌ی کافی بد هست - یه شهر جدید دهه‌ی شصتی که مثل یه تومور رو قلب بوکینگ هامشایر^۸ رشد کرده. نه بهتر و نه بدتر از یه عالمه شهرهای دیگه‌ی مثل خودش. مرکزش پر شده از فروشگاه‌های تلفن موبایل و کافی‌شاپ و دفاتر ورزشی که در احاطه‌ی مجتمع‌های سینمایی و شهرک تسکو^۹ به حومه‌ی شهر وصل می‌شه. من توی یکی از شیک‌ترین - درواقع جدیدترین - بلوک زندگی می‌کنم؛ جایی که قلب تجاری شهر از اون جا شروع می‌شه و خون رو به حومه می‌رسونه. اما اون خونه‌ی من نیست. خونه‌ی من یه خونه‌ی قدیمی دو طبقه کنار خط آهنه؛ خونه‌ای

دختری در قطار

که مال خودمه. توی آشپوری، من نه صاحب خونه‌م و
نه حتا مستأجر، مسافر مهمون خونه‌م، ساکن تخت
کوچیک طبقه‌ی دوم تو دوبلکس بی سروصدا و آروم
کتی، چیزی که مثل خودِ کتی افسونگره.

دختری در قطار

من و کتی دوستای دانشگاهی بودیم، البته نه دوست صمیمی. هیچ وقت اون قدر به هم نزدیک نشدیم. سال اول، اون توی همون خوابگاهی بود که منم بودم. هم دوره بودیم، برا همین تو اولین هفته های دلهره آور، قبل از این که آدمای دیگه ای رو که با ما مشترکات بیش تری داشتند ببینیم، متحدان طبیعی محسوب می شدیم. بعد از سال اول و توی تمام سال های بعد از کالج زیاد همدیگه رو ندیدیم، جز بعضی مواقع، اونم تو مراسمی چیزی. اما درست وقتی بهش نیاز داشتم دیدمش و فهمیدم که یه اتاق اضافی داره و اون حس ایجاد شد. دودقیقه هم طول نکشید، شایدم بیش تر، مثلاً شش دقیقه. راه دیگه ای نداشتم. هیچ وقت تنها زندگی نکرده بودم، از پیش والدینم رفته بودم پیش هم اتاقی هام و از اون جام به زندگی با تام. دستپاچه شدم و بنابراین گفتم "بله". دو سالی از اون زمان می گذره.

ترسناک نیست. کتی آدم خوبیه، یه جور خوبی قابل باور، اون وادارت می کنه به خوبی ش توجه کنی. خوبی ش یه نوشته ی بزرگه، کیفیتش مشخصه و خودش اغلب به این آگاهی نیاز داره، اما هر روز هفته سروکار داشتن با

دختری در قطار

این ویژگی، کسل کننده‌ست. باین حال خیلی بد نیست
، من می‌تونم به ویژگی‌های بدترِیه هم اتاقی فکر کنم.
نه، این به خاطر کتی نیست، حتا به خاطر آشپزی هم
نیست که هر دو تاش برام مثل یه موقعیت جدید (من
هنوز طوری فکر می‌کنم که انگار جدید، باین که دو
سال گذشته). این به خاطر ازدست دادن کنترله. توی
آپارتمان کتی من همیشه حس یه مهمون ناخونده رو
دارم. فکر می‌کنم این حس به خاطر آشپزخونه‌س؛
جایی که وقتی ما اون تو، مشغول پخت و پز شام مونیم،
برا جاباز کردن ام که شده، به هم تنه می‌زنیم. شایدم
به خاطر وقتی که من کنار اون روی مبل می‌شینم و
اون محکم ریموت کنترلو نگه داشته! تنها فضایی که
احساس می‌کنم انگار مال منه، اتاق خواب کوچیکمه،
که توش یه تخت دونفره و یه نیمکت چپونده شده، با
یه ذره فضای خالی بین شون برا راه رفتن. این به اندازه‌ی
کافی راحت، اما جایی‌ام نیست که تو بخوای باشی،
بنابراین من معمولاً تو اتاق نشیمن یا پشت میز
آشپزخونه می‌پلکم، خیلی غیردوستانه‌س، و من از
برطرف کردن این حس عاجزم. برا هر چیزی کنترلمو از
دست می‌دم، حتا کنترل جاهایی از ذهنمو.

دختری در قطار

چهارشنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

فضا داغه. ساعت نزدیک هشت و نیمه و قبلاً روز با
هوای سنگین و رطوبت از راه رسیده. می‌تونم به
طوفان آرزو کنم اما آسمون - جسورانه - خالیه، بی‌لک،
آبی بی‌حال. عرق بالای لبمو خشک می‌کنم. به خودم
می‌گم کاش یادم باشه به بطری آب بخرم. امروز صبح
نمی‌تونم جیسون و جس رو ببینم و خیلی ناامیدم از
دیدن شون. احمقانه‌س، می‌دونم. خونه رو به دقت
بررسی می‌کنم اما چیزی برا دیدن نیست. پرده‌های
طبقه‌ی پایین، باز و درهای فرانسوی بسته‌ن، نور روز رو
شیشه‌ها بازتاب داره. کرکره‌های چوبی پشت‌دري
پنجره‌ی بالا هم بسته‌س. جیسون احتمالاً سرِ کاره. اون
دکتره. فکر کنم برای یکی از این سازمان‌ها کار می‌کنه.
مرتب گوش به زنگه، کیفش همیشه آماده‌س و به
جارختی آویزونه؛ کافیه به زمین لرزه تو ایران رخ بده، یا
به سونامی تو آسیا تا اون همه چی رو ول کنه، کیفش رو
به دندون بگیره و خودشو برسونه فرودگاه، ساعتشو با
ساعت اون کشور هماهنگ کنه و آماده شه برا پرواز و

دختری در قطار

نجات زندگی آدما.

جس با اون نقش و نگارای جسورانه و منش مؤدبانه و
اهمیتش به زیبایی شناسی، لابد تو کار صنعت مده یا
شاید تجارت موسیقی یا حتا تو کار چاپ، ممکنه یه
طراح صنعتی یا یه عکاس باشه. اون یه نقاش خوبه و
خیلی استعداد هنری داره. من حالا می تونم اونو تو اتاق
اضافی بالا ببینم، با صدای موسیقی، پنجره ی باز با یه
قلم مو تو دستش و یه بوم بزرگ تکیه داده به دیوار. تا
نیمه شب اون جا می مونه؛ جیسون می دونه وقتی اون
کار می کنه نباید مزاحمش بشه.

البته من واقعاً نمی تونم اونو ببینم. نمی دونم که اون
نقاشه یا این که صدای خنده ی جیسون بلنده یا جس
گونه های زیبایی داره. من ترکیب صورتشو از این جا
نمی تونم ببینم و هرگز صدای جیسون رو نشنیده ام. من
هرگز اونا رو از نزدیک ندیده ام، وقتی من پایین این
جاده زندگی می کردم، تو این خونه زندگی نمی کردن.
دو سال قبل، بعد از این که این جا رو ترک کردم، اومدن
. دقیقاً نمی دونم کی. به نظرم حدود یه سال پیش بود
که کم کم توجهم به اونا جلب شد و رفته رفته انگار
ماه ها گذشت و اونا برام مهم شدن.

دختری در قطار

حتا اسم هاشونم نمی دونم، برا همین خودم براشون
اسم انتخاب کردم. جیسون، چون یه جورایی مثل
ستاره‌های سینما خوش قیافه‌س، البته نه در حد دپ^{۱۰}
یا پیت^{۱۱}، در حد فرث^{۱۲} یا جیسون آیزاکس^{۱۳}. و جس
درست با جیسون جور درمی‌آد؛ اونم با این جور درمی‌آد
. این اسم برا یه زن مناسبه، قشنگ و لطیف، همون جور
که اون هست. اونا یه جفتان، اونا باهم جفت و جورن.
می‌تونم بگم خوشبختان. همون چیزی‌ان که من
سعی کردم باشم. اونا من و تام هستیم، پنج سال قبل.
اونا چیزی هستن که من از دست دادم؛ چیزی که من
می‌خواستم باشم.

عصر

پیرهنم به شکل آزار دهنده‌ای تنگه، دکمه‌هاش قفسه‌ی
سینه‌مو فشار می‌ده، قسمتای فرورفته لک انداخته،
زیر بغلای عرق کرده‌م سرد و مرطوبه. چشام و گلوم
می‌خاره. تو این غروب دلم گشت و گذار نمی‌خواد؛
می‌خوام برم خونه، لباسمو بکنم و برم زیر دوش؛
جایی که هیچ کس نتونه منو ببینه.

دختری در قطار

به مردی که رو صندلی روبه روم نشسته نگاه می‌کنم.
تقریباً هم‌سنیم، وسطای دهه‌ی سی‌زندگی، با موی
تیره، کنار شقیقه‌ها خاکستری، پوست رنگ‌پریده.
لباس رسمی پوشیده اما کمربند صندلی جلوشه و
نیم‌تنه‌ش پیدا نیست. یه مک‌بوک، با ضخامت نازک،
جلوش بازه. کند تایپ می‌کنه. یه ساعت نقره‌ای با یه
صفحه‌ی پهن رو مچ راستش بسته - گرون به نظر
می‌رسه - شایدم از این ارزونا باشه. لپش رو می‌جوئه.
شاید عصبیه، شایدم داره عمیقاً فکر می‌کنه. شاید داره
یه ایمیل مهم به یه همکار تو یکی از اداره‌های نیویورک
می‌نویسه یا این که با دقت لغات پیامی رو که می‌خواد
به دوست دخترش بده تجزیه می‌کنه. یهو سرشو بالا
می‌گیره و چشمون باهم تلاقی می‌کنه، نگاه
زود گذرش از من، می‌رسه به بطری کوچیک شراب
روی میز جلوم. اون ورتر رو نگاه می‌کنه. چیزی تو
حالت لب‌ولوچه‌ش هست که حس تنفر رو القا می‌کنه.
به نظرش من ناخوشایند می‌آم.
من دختر دلخواه اون نیستم. من چندان خوشایندش
نیستم، به هر حال جذاب نیستم. فقط این نیست که من
اضافه وزن دارم یا این که صورتم به خاطر افراط در

دختری در قطار

نوشیدن و کمبود خواب پف کرده؛ انگار مردم می‌تونن
این عیب واضح رو توی من ببینن، اونا می‌تونن اونو
توی صورتم ببینن؛ راهی رو که من با اون خودمو نگه
می‌دارم، روشی رو که من باهاش حرکت می‌کنم.
یه شب، هفته‌ی گذشته، وقتی از اتاقم بیرون رفتم تا یه
لیوان آب بردارم، تصادفاً شنیدم که کتی داره با
دیمین^{۱۴}، دوست‌پسرش، تو اتاق نشیمن حرف می‌زنه.
توی راهرو وایسادم و گوش کردم. کتی می‌گفت: «اون
تنهاس. من واقعاً براش نگرانم. این کمک نمی‌کنه
تنهایی‌ش پر شه.» بعد گفت: «هیچ کی تو محیط کارت
نیست یا باشگاه راگی؟» و دیمین گفت: «برای چل؟
مسخره نیست این حرف؟ مطمئن نیستم کسی رو
بشناسم که از جونش سیر شده باشه!»

پنج‌شنبه، ۱۱ جولای ۲۰۱۳

صبح

دارم چسب زخم رو از روی انگشتم ورمی‌دارم، نم
گرفته، به خاطر این که امروز صبح لیوان قهوه‌م رو
شستم. چسب مرطوب و چسبناک شده و البته کثیف؛
بالین که امروز صبح شستمش. نمی‌خوام ورش دارم؛

دختری در قطار

چون بریدگی عمیق‌ه. وقتی رسیدم خونه، کتی بیرون بود، برا همین به خودم اجازه دادم و دو بطری شراب آوردم. اول یکی ش رو سر کشیدم و بعد فکر کردم موقعیت خوبیه که تا بیرونه، برا خودم یه استیک بپزم با چاشنی پیاز سرخ‌شده و کنارش سالاد سبز، یه غذای خوب و سالم. وقتی که داشتم پیازا رو خرد می کردم نوک انگشتمو بریدم. باید می رفتم حموم تا تمیزش کنم، عوضش رفتم دراز کشیدم و پاک یادم رفت تو آشپزخونه چی شد! وقتی ام بیدار شدم ساعت حدود ده بود و من تونستم صدای حرف زدن کتی و دیمین رو بشنوم که دیمین داشت می گفت: «چقد منزجرکننده‌س!» و این که کسی مثل من نباید این‌جا باشه. کتی اومد بالا تا منو ببینه. آروم در زد و تندی بازش کرد. سرشو کج کرد و ازم پرسید که خوبم؟! من معذرت خواستم؛ بدون این که مطمئن باشم برا چی دارم معذرت می خوام. اون گفت: «همه چی درست می شه اما واقعاً فکر نمی کنی تمیزکاری لازمه؟! یه کمی خون رو تخته‌ی گوشت هست، اتاق بوی گوشت نپخته گرفته، استیک هنوز رو پیش‌خونه و رنگش سیاه شده.» دیمین حتا به من سلام ام نکرد، فقط وقتی منو دید

دختری در قطار

سرشو تگون داد و رفت تو اتاق کتی.
بعدش دوتایی رفتن رو تخت تا من یادم بیاد که بطری
دوم رو سر نکشیدم؛ پس بازش کردم. بعد نشستم رو
مبل و تلویزیون تماشا کردم، با صدای خیلی کم،
اون قدر کم که اونا چیزی نشنون. یادم نمی آد چی
داشتم نگاه می کردم اما احتمالاً بعضی جاهاش
احساس بی کسی و تنهایی کرده‌م یا حتا خوشحالی یا
یه همچین چیزایی، چون می خواستم با یکی حرف
بزنم. به تماسی چیزی نیاز داشتم که منو غرق کنه و
هیچ کس نبود که من بتونم بهش زنگ بزنم، جز تام.
غیر تام هیچ کی نبود تا باهاش حرف بزنم. سیستم
تماس گوشی م می گه که من چهار بار زنگ زدم:
ساعت ۱۱:۰۲، ۱۱:۱۲، ۱۱:۵۴، ۱۲:۰۹. تو فاصله ی بین
تماس ها، دوتا پیام فرستادم. شایدم جواب داده اما من
یادم نمی آد با اون حرف زده باشم. یادمه اولین پیامو که
فرستادم، فقط ازش خواستم به من زنگ بزنه. ممکنه
تو هر دو پیام اینو گفته باشم که خیلی ام بد نیست.
قطار بالرزشی رو علامت قرمز متوقف می شه و من بالا
رو نگاه می کنم. جس توی حیاط نشسته و یه فنجان
قهوه می خوره. پاش رو گذاشته رو میز و سرشو عقب

دختری در قطار

داده و آفتاب می گیرد. پشت سرش، انگاری می تونم یه سایه ببینم؛ یکی که داره راه می ره، جیسون. دوست دارم ببینمش، یه نظر اون صورت خوش قیافه شو ببینم. من می خوام بیاد بیرون، وایسه پشت سرش، یه کاری بکنه، رو سرشو ببوسه مثلاً.

بیرون نیومد و زن سرشو پایین انداخت. چیزی امروز تو وجودشه که به نظر متفاوت می رسه. اون سنگین تره، وزنش. من مرد رو می آرم بیرون، نزدیک اون، اما قطار تکون می خوره و هلم می ده جلو. نه هنوز هیچ نشونی از مرد نیست. زن تنهاست. و حالا بدون فکر. یهو متوجه می شم مستقیم زل زده‌م به خونه‌ی اونا و نمی تونم اونو ببینم. درهای کشویی فرانسوی چارتاق باز، نور ریخته تو آشپزخونه. نمی دونم اینی که دارم می بینم واقعی ایه یا تصور منه... یعنی زنه اون جاس؟! جلو ظرفشویی؟! داره ظرف می شوره؟! یعنی واقعاً یه دختر کوچولو نشسته رو یکی از این صندلیای فنری بچه یا اون جا رو میز آشپزخونه؟!!

چشمامو می بندم و می ذارم تاریکی رشد کنه و گسترده بشه تا کوچیک‌ترین اجزا از یه احساس غمناک، به چیز بدتری تبدیل بشن؛ یه خاطره، یه فلاش بک. من ازش

دختری در قطار

نداره؛ هر چند بچه مدام ونگ ونگ می کرد و همین باعث می شد که اون زیادی بهش محبت کنه. این همه چی رو خیلی پیچیده می کنه، البته نمی تونم اینو براش توضیح بدم. به هر حال گمونم این یکی از دلایلی باشه که خودمو از این کار معاف کردم و برا همینه که دیگه نمی خوام واتسون ها رو ببینم. یه جایی تو دلم امیدوارم اونا برن، فقط برن. می دونم زنه دوست نداره این جا باشه. اون از این خونه متنفره، متنفره از زندگی با چیزمیزای همسر سابق شوهرش، متنفره از قطارا. گوشه ای و امی سم و به مسیر جاده ی زیر پل هوایی خیره می شم. نسیم سرد و مرطوبی یه ذره لرز به ستون فقراتم می ندازه. این کار مثل غلتوندن یه تخته سنگ می مونه، برا دیدن چیزی که زیرشه. پراز خزه و کرم و خاک. یادم انداخت وقتی که بچه بودم و با بن توی باغ بازی می کردیم، به قورباغه های توی تالاب نگاه می کردیم. همین طور راه می رم. خیابون تمیزه، هیچ اثری از تام و آنا نیست و چیزی تو دلم نمی تونه در مقابل همین یه ذره وضعیت دراماتیکی که شکل گرفته و درواقع کاملاً محکوم به شکسته، مقاومت کنه.

دختری در قطار

که من برای به ناهار کاری، سه ساعت وقت صرف کنم و وقتی برگردم دفتر، ببینم که همه دارن نگاهم می کنن، مارتین مایلز منو بکشه کنار و بگه: «به نظرم تو باید بری خونه ریچل.» یه باریه کتابی می خوندم؛ کتابی که یه الکلی نوشته بود. یه جایی ش، نویسنده ی زن کتاب می گه که تلفنی کار می کرده، مرده فقط تو یه رستوران - اونم تویکی از خیابونای بزرگ و شلوغ لندن - می دیدنش. من کتابه رو می خونم و با خودم فکر می کنم. من اون قدرام بد نیستم. این همون جاییه که من متوقف می شم، چون من این جور ی نیستم.

عصر

تمام روز دارم به جس فکر می کنم، نمی تونم غیر از چیزی که امروز صبح دیدم، رو چیز دیگه ای تمرکز کنم. چی باعث شد فکر کنم چیزی اشتباهه؟! شاید من نتونستم قیافه شو از اون فاصله ببینم اما احساس می کنم وقتی که داشتم بهش نگاه می کردم اون تنها بود، یه چیزی بیش تر از تنها، بی کس. شاید تنها بود، شاید مرد جای دوری بود، مثلاً بایه پرواز رفته بود به یه کشور گرمسیری، برانجات زندگی آدما. وزن دلش

دختری در قطار

براش تنگ شده بود و نگران بود؛ هر چند می‌دونست
اون باید بره.

البته که دلش براش تنگه، درست مثل من. اون
مهربون و قویه، همون جور ی که یه شوهر باید باشه. و
اونا شریک زندگی هم‌ان. می‌تونم اینو متوجه شم،
می‌دونم اونا چه جور ی‌ان. قدرت مرد که حافظ
پرتوهای مهر اونه، به این معنی نیست که زن ضعیفه.
اونم تو چیزای دیگه قوی‌یه؛ فرهیختگی اون جهشی
داره که باعث می‌شه دهن مرد از حیرت باز بمونه.
جوری ترک کنه که دهنش از حیرت باز بمونه. اون
می‌تونه یه مشکل عمده رو حل کنه، کالبدشکافی و
تجزیه و تحلیل کنه و جوری این کار رو بکنه که به
دیگران بگه "سلام علیکم".

توی مهمونیا مرد اغلب دستشو می‌گیره، حتا اگه
سال‌ها از ازدواج شون گذشته باشه. اونا به هم احترام
می‌ذارن و روی هموزمین نمی‌زنن.

امروز صبح احساس تهی بودن می‌کنم. مست نیستم،
سرد و سنگی‌ام. بعضی روزا به شدت احساس می‌کنم
باید بنوشم؛ بعضی روزا به شدت احساس می‌کنم که
نمی‌تونم. امروز فکر الكل، دل‌پیچهم انداخت. اما

دختری در قطار

هوشیاری توی قطار عصر، یه چالشه، مخصوصاً حالا تو
این گرما. عرق، مثل یه لایه‌ی نازک، رو تمام پوستم
نشسته، توی خراش‌های کوچیک دهنم. چشم
می‌خاره. ریمل مژه‌م پخشِ چشم شده.
گوشی‌م تو کیفم وزوز می‌کنه، وادارم می‌کنه از جا بپرم.
دوتا دختر نشسته‌ن اون طرف واگن و به من نگاه
می‌کنن، بعدش یه لبخند موزیانه تحویل هم می‌دن.
نمی‌دونم راجع به من چی فکر می‌کنن اما می‌دونم
هر چی هست، چیز خوبی نیست. همون طور که
می‌خوام تلفنو جواب بدم قلبم می‌کوبه به قفسه‌ی
سینه‌م. می‌دونم این نه خوبه، نه بد. شاید کتی پشت
خطه، ممکنه خیلی مؤدبانه از من بخواد یه نوشیدنی
الکلی برا تجدید قوای امشب بگیرم، یا شاید مادرمه تا
بهم بگه که هفته‌ی آینده می‌آد لندن، اون بی‌خیال
اداره می‌شه و ما می‌تونیم برا ناهار بریم بیرون. به
صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. تامه. فقط یه ثانیه مکث
می‌کنم و بعد جواب می‌دم.
«ریچل؟»

پنج ساله می‌شناسمش، من هیچ وقت ریچل نبودم،
همیشه ریچ. بعضی وقتام بهم می‌گفت شلی و چون

دختری در قطار

می‌دونست چقد از این اسم متنفرم، بهم نگاه می‌کرد و با دیدن من که از خشم منقبض شده بودم، می‌زد زیر خنده و از بین خنده‌هاش بریده‌بریده یه چیزایی می‌گفت، منم یه جورایی وقتی می‌خندید بهش ملحق می‌شدم. «خودمم، ریچل.» صداش سنگینه، بی‌نهایت خسته. «گوش کن! تو باید از این کارات دست برداری، باشه؟» من چیزی نمی‌گم. سرعت قطار کند می‌شه و ما تقریباً می‌رسیم به اون خونه، خونه‌ی قدیمی من. می‌خوام بهش بگم بیا بیرون، برو وایسا رو چمن. بذار من ببینمت. «خواهش می‌کنم ریچل، تو نمی‌تونی مثل همیشه بهم زنگ بزنی. باید یه جورای عادت کنی.» گروه‌ای که تو گلومه اون قدر سخته که مثل سنگ‌ریزه می‌مونه، ثابت و لجوج. نمی‌تونم آب دهنمو قورت بدم. نمی‌تونم حرف بزنم. «ریچل؟ اون جایی؟ می‌دونم همه چی با تو خوب نبود و برات متأسفم، واقعاً متأسفم، اما... من نمی‌تونم بهت کمک کنم و این تماس‌های مکررت انا رو به هم می‌ریزه. خب؟ از این بیش‌تر نمی‌تونم بهت کمک کنم. برو تو جلسات گروه‌درمانی ترک‌الکل^{۱۵} شرکت کن. لطفاً این کار رو بکن ریچل. هر روز بعدِ کارت برو یکی از این جلسات.»

دختری در قطار

انتهای کثیف چسب زخم پلاستیکی رو از روی انگشتم
کشیدم و بهش نگاه کردم. گوشتِ زیرش چروک شده
بود و خون، گوشه‌ی ناخنم خشک شده بود. ناخن
شست دست راستم رو تو مرکز بریدگی فشار دادم و
احساس کردم زخم باز شد، درد بُرنده و داغ بود.
نفسمو حبس کردم. خون از زخم چکید. دخترای
اون ورِ واگن داشتن بهم نگاه می کردن، چهره هاشون
خالی بود.

دختری در قطار

مگان^{۱۶}

...

یک سال پیش

چهارشنبه، ۱۶ می ۲۰۱۲

صبح

می تو نم صدای او مدن قطار رو بشنوم. ریتمش رو با
قلبم می شناسم. سرعتش، همون طور که به سمت
بیرون ایستگاه نورث کوت^{۱۷} شتاب می گیره، منظم
می شه و بعد از دور زدنش تو پیچ مسیر، ذره ذره کند
می شه و همون طور که تو فاصله ی صد یاردی خونه
داره رو علامت توقف می کنه، صداش از تِلِق تِلِق به
گرومپ گرومپ سنگینی و بعد گاهی به صدای
گوش خراش ترمز تبدیل می شه. قهوه دم روی میز سرد
شده اما من به شکل لذت بخشی کرخت و تنبل ام؛
اون قدر که به خودم زحمت نمی دم برم یه فنجان
دیگه بیارم.
گاهی وقتا من حتا به قطارهایی که رد می شن نگاه
نمی کنم، فقط به شون گوش می دم. صبحا این جا
میشینم، چشامو می بندم و گرمای خورشید رو پلکام

دختری در قطار

سایه رنگی می زنه، می تونستم همه جا باشم. می تونستم
تو جنوب اسپانیا باشم، توی ساحل. می تونستم تو
ایتالیا باشم، سینکوتر^{۱۸}، تو همه ی اون خونه های رنگی
قشنگ و گذرگاه قطاری که توریست ها رو می برن و
برمی گردونن. می تونستم برگشته باشم هولکام^{۱۹}، با
سروصدای جیغ مرغای دریایی تو گوشم و نمک رو
زبونم و قطار اشباح در حال عبور روی خط آهن
زنگار گرفته، نیم مایل اون ورتر.
قطار امروز توقف نکرد، لغزید و آهسته گذشت. می تونم
تلق تلوق چرخاشو توی مسیر بشنوم، حتا می تونم
تکونشو حس کنم. نمی تونم صورتای مسافرا رو ببینم و
می دونم اونا درست هر روز از حومه به شهر و از شهر به
حومه سفر می کنن تا به یوستن سری بززن و پشت میز
بشینن اما من می تونم تو رؤیاش باقی بمونم، رؤیای
سفرای عجیب غریب و سرگذشت های آخر خط و
اون ورتر. ذهنم می ره به هولکام؛ هنوزم که فکرشو
می کنم عجیبه. یه صبحی مثل حالا، با همچین
عاطفه ای، همچین هوسی. اما من فکر می کنم. باد توی
علف ها می پیچه، آسمون سقف سفالی بزرگیه رو تپه

دختری در قطار

ماهورا، موش‌ها به خونه حمله کرده‌ن و خونه داره
خراب می‌شه، پُره از شمع و خاک و موسیقی؛ مثل
رؤیایی که حالا من دارم.
احساس می‌کنم قلبم فقط یه ذره تندتر می‌زنه. می‌تونم
صدای پاش رو روی پله‌ها بشنوم که منو صدا می‌زنه.
«مگ! یه قهوه‌ی دیگه می‌خوای؟»
سحر باطل شده، من بیدارم.

عصر

به خاطر وزش باد شمال سردمه و از اون دو انگشت
ود کای تو مارتینی گرمم. بیرون توی تراسم، منتظر
اسکاتم^{۲۰} که بیاد خونه. تصمیم دارم وادارش کنم که
منو برا شام ایتالیایی ببره کینگلی رُد^{۲۱}. ما یه عمر
لعنتی‌یه که بیرون نرفتیم. امروز روز خوبی نداشتم. به
نظرم درخواستم برا بیرون رفتن یه جورایی به خاطر
ماجرای خیابون مارتینزه^{۲۲}؛ پایین، توی آشپزخونه،
مشغول بودم که صدای جیغ زنی رو شنیدم، یه صدای
ترسناک، فکر کردم یکی کشته شده. دویدم بیرون،
توی باغ، اما هیچی ندیدم.

دختری در قطار

هنوزم می‌تونستم صداشو بشنوم. اون صدا زننده بود و درست توی قلبم فرو می‌رفت، یه صدای تیز و بی‌چاره. «داری چی کار می‌کنی؟ تو داری با اون چی کار می‌کنی؟ بدهش به من، اونو بده به من.» به نظر می‌رسید که همین‌طور ادامه داره، انگار فقط چند ثانیه طول کشید.

من دویدم بالا و رفتم تو تراس و تونستم از بین درختا دوتا زن رو پایین حصار ببینم، یه چندتا باغ اون‌ورتر. یکی از اونا گریه می‌کرد - شایدم هر دوشون - و یه بچه هم صداشو انداخته بود تو سرش.

فکر کردم به پلیس زنگ بزنم اما بعدش به نظر رسید که همه چی آرومه. زنی که جیغ می‌زد، دوید تو خونه، تلوتلو خورد و بعدش درست یه جورایی گیج شد و دور باغ چرخید. واقعاً غیرعادی بود. خدا می‌دونه می‌خواست چی کار کنه؛ بالین حال بعد از هفته‌ها، این هیجان‌انگیزترین چیزی بود که می‌دیدم.

حالا احساس می‌کنم روزای من خالیه و برا رفتن به گالری هیچ اشتیاقی ندارم. واقعاً دلم تنگه، دلتنگ گپ‌زدن با هنرمندا. من حتا دلتنگ همه‌ی اون مومیایی‌های زیبای کسل‌کننده‌م که اون جا پلاس‌ان و

دختري در قطار

فنجون قهوه به دست، بی خیال نگاه کردن به تصاویر و
با دوستانش حرف می زنن؛ آدمایی که حتا
جسی کوچولو تو مهد کودک بهتر از اونا نقاشی می کشه

بعضی وقتا دوست دارم ببینم می تونم کسی رو از
قدیمام پیدا کنم؟ اما بعدش فکر می کنم حالا باید
به شون چی بگم؟! اونا حتا مگانی رو که شاد و متأهل
باشه و تو حومه ی شهر زندگی کنه، یادشون ام نمی آد.
در هر صورت، من نمی تونم خطر نگاه کردن به گذشته
رو به جون بخرم؛ این کار همیشه ایدوی بدی یه. من
منتظر می شم تا تابستون برسه، بعد به خاطر کارم
مجبورم به گذشته م برگردم. به نظر می رسه به خاطر
شرم از هدر دادنِ وقته، هدر دادنِ این روزای بلند
تابستون. من چیزی پیدا می کنم، این جا یا جایی دیگه.
می دونم که پیدا می کنم.

سه شنبه، ۱۴ آگست ۲۰۱۲

صبح

خودمو دیدم که وایسادم جلو کمد لباس، برا بار صدم

دختری در قطار

به قفسه‌ی شکیل لباس زل زدم، یه کمد عالی برا مدیر
یه گالری کوچیک هنری، که البته لبه‌ش پریده.
این عبارت هیچ معنی‌یی نداره: پرستار بچه. خدا! خودِ
این عبارت باعث می‌شه پس‌ش بزنم. شلوار جین
می‌پوشم، بایه تی‌شرت و موهامو عقب می‌دم. حتا به
خودم زحمت آرایش کردن ام نمی‌دم. هیچ نقطه‌اتکایی
نیست. یعنی قراره تمام روزمو خوش و خرم بایه بچه
بگذرونم؟!

می‌پرم پایین، مثل از جنگ برگشته‌ها. اسکات داره تو
آشپزخونه قهوه درست می‌کنه. تا منو می‌بینه نیش‌ش
باز می‌شه و زودی حوصله‌م سرمی‌ره. باز لب‌ولوچه‌مو
کش می‌دم تا لبخند بزنم. قهوه رو دستم می‌ده و
می‌بوسم.

دلیلی نداره تا به خاطر این کار سرزنشش کنم، فکر
خودم بود. خودم خواستم این کار رو بکنم، بشم یه
"پرستار بچه" برا آدمای پایین دست خیابون. فکر کردم
این کار شاید جالب‌ام باشه. خیلی بی‌عقلم، احتمالاً
دیوونه شدم. دلسرد، دیوانه، کنجکاو. من می‌خواستم
ببینم. فکر می‌کنم از وقتی این فکر به سرم زد که
دادو قال‌شون رو توی باغ شنیدم و خواستم بدونم چی

دختری در قطار

شده. البته نه این که چیزی پرسیده باشم. آدم واقعاً
نمی‌دونه... می‌دونه؟!

اسکات تشویقم کرد؛ وقتی این پیشنهاد رو بهش دادم،
انگار رو ابرا بود. اون فکر می‌کنه گذروندن و قتم با
بچه‌ها به من قابلیت تخم‌گذاری می‌ده. ولی این کار،
در واقع نتیجه‌ی عکس داره. وقتی من از اون جا
برمی‌گردم و می‌آم خونه، حتا نمی‌تونم منتظر بشم که
لباسامو دربیارم، باید زودی دوش بگیرم و بوی بچه رو
از تنم پاک کنم.

دلم می‌خواست روزامو تو گالری بگذرونم، بشم خالق
زیبایی و با آدم‌بزرگا درمورد هنر یا فیلم یا خلاصه یه
چیزی گپ بزنم؛ نه این که همه‌ش مجبور باشم از
صحبت کردن با آنا طفره برم. خدایا، اون کودنه! آدم
احساس می‌کنه احتمالاً یه زمانی، یه وقتی، حرفی برا
گفتن به خودش داشته، اما حالا همه چی دربارهی
بچه‌س؛ به نظرت به اندازه‌ی کافی گرم گرفتمش؟ نکنه
خیلی گرمش باشه؟ چقدر شیر باید درست کنم؟ و اون
همیشه اون جاست، خیلی وقتا احساس می‌کنم مثل یه
بخش مجزا می‌مونه.

کارم شده نگاه کردن به بچه‌هه، اونم وقتی که آنا

دختری در قطار

استراحت می کنه، تا مواظب باشم نیفته. نیفته؟
چیزی که به طور غریبی عصبی کننده هم هست. من
وفادارانه مواظبشم، حواسم بهش هست، تکونش
می دم. هر بار که قطار رد می شه، به خودش می پیچه و
از جا می پرد، هر بار که تلفن زنگ می زنه. اونا خیلی
نازک و شکننده، هستن؟! مادرش اینو می گه و من
نمی تونم باهاش مخالفت کنم.
از خونه می آم بیرون و قدم می زنم، کند و لندوک، پنج تا
حیاط اون ورتر، توی خیابون بلنیم. قدمام بلند نیستن.
امروز زنه در رو باز نمی کنه، خودش باز می کنه، شوهره.
تام لباس یه سره پوشیده بایه جفت چکمه ی کار. با این
پیرهنش خوش قیافه به نظر می رسه - البته نه به
خوش قیافه گی اسکات - اون ریزه تر و رنگ پریده تره،
چشماش ام یه کم به هم نزدیکان و وقتی بهش نگاه
می کنی متوجه این موضوع می شی، اما خب بد نیست.
یه آن چشمش به من می افته، جناب تام ^{۲۲}کروز^{۲۲} لبخند
می زنه و بعد می ره. حالا فقط منم و اون و بچه.

پنجشنبه، ۱۶ آگست ۲۰۱۲

بعدازظهر

دختری در قطار

من تسلیم شدم!

احساس می‌کنم خیلی بهترم، انگار هیچی ناممکن نیست. من آزادم!

می‌شینم رو تراس و منتظر بارون می‌شم. آسمون بالاسرم سیاهه، پرستوها حلقه زدن و پرواز می‌کنن، هوا ابری و مرطوبه. اسکات یه ساعت دیگه، یا بیش‌تر، می‌آد خونه و من باید بهش بگم. اون فقط

یکی دودقیقه دلخور می‌شه، مجبور می‌شم صبر کنم تا حالش خوب شه. خب منم همه‌ی روزمو تو خونه نمی‌شینم، یه سری برنامه‌ها دارم. می‌تونم یه دوره عکاسی کنم یا تو بازار یه غرفه بگیرم و جواهرآلات بفروشم. می‌تونم آشپزی یاد بگیرم حتا.

مدرسه‌ای که بودم یه معلمی داشتم که یه بار بهم گفت من یه کدبانو - معشوقه‌ی خودآموزم. چیزی رو که اون زمان می‌گفت، نمی‌فهمیدم... فکر کنم داشت سعی می‌کرد بگه من ممکنه یه آدم لجام‌گسیخته بشم، یه عاشق، همسر، ندیمه، مدیر گالری، پرستار بچه و یه سری چیزای این جور؛ البته الان راجع به حرفاش همچین نظری ندارم. پس من فردا می‌خوام کی باشم؟

دختری در قطار

من واقعاً منظورم دست کشیدنه، لغات فقط بیرون می‌ریزه. ما نشسته بودیم اون جا، دور میز آشپزخونه، آنا با بچه‌ی رو دامنش و تام بی مقدمه برگشته بود، بنابراین اونم اون جا بود. یه فنجان قهوه می‌نوشتید و این خنده‌دار بود. به هیچ وجه دلیلی برا حضور من - اون جا و اون لحظه - وجود نداشت. بدتر از اون این که من احساس راحت بودن نمی‌کردم، انگاری که سرزده اومده باشم.

بدون این که واقعاً راجع بهش فکر کنم گفتم: «من یه شغل دیگه پیدا کردم، بنابراین نمی‌تونم بیش‌تر این جا باشم.» آنا نگاهم کرد؛ به نظر نمی‌رسید حرفمو باور کرده باشه. فقط گفت: «اوه، این خجالت داره.» و من تونستم بگم منظورمو متوجه نشده. به نظر می‌رسید آروم شده. حتا از من نپرسید چه شغلی - که این خودش یه تسلا بود - چون من فکر نکرده بودم چه دروغ متقاعدکننده‌ای برا توجیهش پیدا کنم. به نظر می‌رسید که تام با ملایمت شگفت‌زده شده. گفت: «ما دل‌مون برات تنگ می‌شه.» اما اینم دروغ بود. تنها کسی که واقعاً مأیوس می‌شه، اسکاته. بنابراین من باید به چیزی که می‌خوام بهش بگم فکر کنم. شاید

دختری در قطار

بهش بگم تام بهم حرفای نیش دار می زد. همین
می تونه پرونده رو مختومه اعلام کنه.

پنجشنبه، ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

ساعت از هفت گذشته، هوای بیرون بالین که سرده، اما
این قدر زیباست که انگار چارطرف این پهنه ی سرد و
سبز باغ، منتظر سرانگشتای خورشیده تا با نوازشی
زنده بشه. چهار ساعته بلند شده، نمی تونم بخوابم.
الان چند روزه که نخوابیده‌م. از این حال متنفرم؛ از
بی خوابی بیش تر از هر چیز دیگه‌ای متنفرم. فقط دراز
می کشم، مغزم کار می کنه، تیک تیک، تیک تیک.
همه جام می خارده. می خوام برم سرمو بشورم.

می خوام برم بدوم. برم تو جاده و تویه مسیر قابل تغییر،
از بالا به پایین راه برم. می خوام تا کنار ساحل بروم، هر
ساحلی. می خوام کنار دریا قدم بزنم. من و برادر بزرگم
قرار بود بریم تو جاده ول بگردیم. مایه همچین

نقشه‌هایی داشتیم، من و بن^{۲۴}. البته بیش تر نقشه‌ی
بن بود، اون خیال پرداز خوبی بود. ما می خواستیم از

دختری در قطار

پاریس تا کوتاه دی آژور^{۲۵} رو با موتور بگردیم، یا تمام
مسیر ساحل اقیانوس آرام امریکا رو از سیاتل تا
لس آنجلس. ما می خواستیم ردپای چه گوارا رو از
بوئنوس آیرس تا کاراکاس دنبال کنیم. شاید اگه من
تمام این کارا رو می کردم، می رسیدم به جایی که باید
باشم و همیشه خوشحال بودم. اما من این کارا رو
نکردم، شاید چون بن هیچ وقت اون قدر از پاریس دور
نشدم، اون هیچ وقت حتا تا کمبریج نرفت. اون دهم
آگست مُرد. سرش زیر چرخای یه تریلی خرد شد.
هر روز دلم براش تنگ می شه، فکر کنم بیش تر از هر
کسی. اون مثل یه حفردی بزرگه تو زندگی م، وسط
روحم. یا شاید اون فقط شروع روحمه. نمی دونم. حتا
نمی دونم که تمام این چیزا واقعاً درباره ی بنه یا
درباره ی هر چیزی که بعدِ اون اتفاق افتاده. همه ی اینا
رو می دونم، یه لحظه چوب خط های زندگی به من
می گه همه چی خوبه و زندگی شیرینه و من هیچی
نمی خوام و لحظه ی بعد نمی تونم تحمل کنم. همه جا
هستم، لیز می خورم و دوباره بلند می شم.
برا همین می خوام برم پیش یه روان درمانگر، اما این
ممکنه خنده دارم باشه. من همیشه فکر کردم ممکنه

دختری در قطار

کاتولیک بودن بامزه باشه، می تونی بری تو اتاقک
اعتراف و خودتو سبک کنی. بایکی حرف بزنی، و بعد
بخشیده بشی هرچی گناهه از خودت دور کنی و پاک
بشی، درست مثل یه ورق سفید.

البته این صد درصد همون کار نیست. من یه ذره
عصبی ام، اما اخیراً نمی تونم بخوابم و اسکات تو جلدمه
و تشویقم می کنه که برم. بهش گفتم: «به نظرم
حرف زدن با کسایی که می دونم تو مخ شون چی
می گذره، سخته. من خیلی راحت می تونم راجع به این
موضوع باهات حرف بزنم.» اون گفت: «این که آدم
می تونه هر چیزی رو به فرد غریبه ای بگه یه اصله. اما
این حرف کاملاً حقیقت نداره، درواقع آدم نمی تونه هر
چیزی رو بگه.» طفلکی اسکات! نصف چیزارو
نمی دونه. اون عاشق منه، خیلی زیاد، اون قدر که باعث
می شه من مدام درد بکشم. من نمی دونم چطور این
کار رو می کنه. دارم دیوونه می شم.

اما باید یه کاری بکنم و حداقل احساسی شبیه عمل
داشته باشم. تمام اون نقشه هایی که داشتم - دوره های
عکاسی و کلاسای آشپزی - وقتی از بین می ره که یه ذره
حس بی معنی بودن بهم بدن؛ انگار که من به جای

دختری در قطار

زندگی الانم، به زندگی واقعی دارم. من نیاز دارم چیزی
رو که باید انجامش بدم پیدا کنم، به چیز غیر قابل انکار.
من نمی‌تونم این کار رو بکنم، نمی‌تونم فقط به همسر
باشم. نمی‌دونم چطور بقیه این کار رو می‌کنن. واقعاً
هیچی نیست اما باز تو خونه می‌شینم و انتظار می‌کشم
، می‌شینم و انتظار می‌کشم تا مردم بیا و عشقش
نثارم کنه. همون جور که همه این کار رو می‌کنن، یا
انگار چیزی درش هست که تو رو دیوونه‌ی خودش
کرده.

عصر

خیلی وقته منتظرم. قرار ملاقات نیم‌ساعت قبل بود و
من هنوز این جام، تو اتاق پذیرایی و تق‌تق می‌زنم رو
مجله‌ی ووگ^{۲۶}، فکر کنم بهتره بلند شم و برم بیرون.
قرار ملاقات دکتر رو می‌دونم اما روان‌درمانگرا؟ فیلم‌ها
معمولاً منو به این باور رسوندن که اونا بعد از
پنج دقیقه بالغ‌د پرت می‌کنن بیرون. هالیوود به طور
واقعی در مورد این نوع از روان‌درمانگرا که تو رو به
NHS^{۲۷} ارجاع می‌دن، حرفی نمی‌زنه.

دختری در قطار

می‌رم سمت پذیرش و به اون خانمه می‌گم که خیلی
وقته منتظرم! دیگه دارم می‌رم بیرون، که درِ مطب
دکتر باز می‌شه و مردی که خیلی بلندقد و لندو که جلو
چشمم ظاهر می‌شه، مؤدبانه بهم نگاه می‌کنه و
دستشو می‌آره سمتم.

می‌گه: «خانم هیپول^{۲۸}، خیلی متأسفم که شمارو
منتظر نگه داشتم.» و من فقط بهش
لبخند می‌زنم و می‌گم اشکالی نداره، تو یه لحظه حس
می‌کنم که "خب اشکالی نداره." "من همه‌ش یکی دو
دقیقه‌س که باهاش آشنا شدم، ولی می‌شه فهمید که
آدم صادقی‌یه.

به نظرم صداش نرم و آهسته‌ست و کمی بالهجه، که
البته به خاطر اسمش - دکتر کمال آبدایک^{۲۹} - انتظارشو
داشتم. حدس می‌زنم باید اواسط دهه‌ی سی
زندگی‌ش باشه، هرچند خیلی جوون‌تر به نظر می‌رسه،
با پوست تیره و به شدت چرب. می‌تونم تصور کنم که با
انگشتای دراز و باریکش بهم دست می‌زنه، تقریباً
می‌تونم رو بدنم حسش کنم.

ما راجع به چیزای اساسی صحبت نکردیم، فقط یه جور

دختری در قطار

جلسه‌ی معارفه بود. اون ازم می‌پرسه که مشکل چیه و من درباره‌ی این حمله‌های هراس باهاش حرف می‌زنم، درباره‌ی بی‌خوابی. الکی بهش می‌گم که شب‌ها خیلی وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شم و باز خوابم می‌بره. اون می‌خواد یه ذره بیش‌تر راجع به‌ش حرف بزنم اما من هنوز آماده نیستم. ازم می‌پرسه که مخدر مصرف می‌کنم؟ یا مثلاً الکل؟ می‌گم که این روزا عادت دیگه‌ای دارم! و شیفته‌ی چشاش می‌شم. فکر کنم می‌دونه منظورم چیه. بعدش احساس می‌کنم انگار باید یه ذره جدی‌تر باشم؛ برا همین درباره‌ی بسته‌شدن گالری حرف می‌زنم و این که من همیشه هر چیزی رو ول می‌کنم و دچار فقدان جهت هستم. در واقع من خیلی وقتا تو ذهنم زندگی می‌کنم. اون خیلی باهام صحبت نمی‌کنه، فقط گاه و بی‌گاه یادداشت برمی‌داره. اما من می‌خوام حرف‌زدن شو بشنوم. برا همین ام‌ازش می‌پرسم که اهل کجاس؟

می‌گه: «میدستون^{۲۰} توی کنت^{۲۱}. اما چند ساله که

برگشتم کورلی^{۲۲}.» خودش فهمید این، اون چیزی نبود که می‌خواستم، و یه لبخند ظالمانه تحویل می‌ده.

دختری در قطار

وقتی می‌رسم خونه، اسکات منتظرمه. یه نوشیدنی دستش گرفته و می‌خواد همه چی رو براش تعریف کنم. می‌گم: «خوب بود.» ازم راجع به روان درمانگر می‌پرسه. این کار رو دوست دارم؟ به نظرم خوبه؟ دوباره می‌گم: «خوبه.» چون نمی‌خوام بدونم خیلی علاقه مندم. ازم می‌پرسه که درباره‌ی بن‌ام صحبت کردیم؟ اسکات فکر می‌کنه همه چی زیر سر بنه. ممکنه راست بگه. ممکنه منو بهتر از چیزی که خودم فکر می‌کنم بشناسه.

سه‌شنبه، ۲۵ سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

امروز زود بیدار شدم، اما یه چند ساعتی خوابیدم، که نسبت به هفته‌ی گذشته یه پیشرفته. یه جورایی، وقتی از رختخواب بیرون می‌اومدم، حس تازگی می‌کردم؛ برا همین با وجود این که رو تراس نشسته بودم، تصمیم گرفتم یه قدمی بزنم.

نفهمیدم کی خودمو رسوندم پایین. تنها جایی که این روزا برا رفتن به ذهنم می‌رسه مغازه‌هاست یا رفتن به کلاس یوگا یا پیش روان‌درمانگرم. گاهی ام می‌رم پیش تارا^{۲۲}. خلاصه وقتم زیاده. تو خونه‌م و اصلاً نگران

دختری در قطار

خستگی نیستم.

از خونه می زنم بیرون، مستقیم دور می زنم و بعدشم
وارد خیابون کینگلی می شم. از جلوی بار زرد می شم.
ما همیشه می ریم اون جا، نمی دونم چرا دیگه نرفتیم.
هیچ وقت دوست ندارم افراط کنم، مثل خیلی از
زوج هایی که درست نزدیک چهل سالگی تو نوشیدن
زیاده روی می کنن و برا چیزای بهتر به هر دری می زنن.
شک دارم اونا آدمای شجاعی باشن. شاید با این روش
بشه از شر چیزی که دوست نداریم خلاص شیم. "از بار
رد شو، از فروشگاه هار د شو. " نمی خوام خیلی دور شم،
فقط می خوام یه کم دور بزnm که پاهام باز شه.

صبح زود هوای بیرون عالیه. قبل از باز شدن مدرسه،
قبل از این که قطار حومه بیاد؛ خیابونا خالی و تمیزن.
روز آبستن هر چیزیه. دوباره برمی گردم، سمت زمین
کوچیک بازی قدم می زنم، تنها فضای سبز مفلوکی که
ما داریم. حالا خالی یه اما در عرض چند ساعت پر
می شه از ولوله ی بچه هایی که تازه راه افتاده ن، با مادرا
و پرستاراشون. دخترای انجمن یوگا هم می آن این جا.
سر تا پا خیس عرق ان موقع طناب کشی، و بعد
ناخن های مانیکور شده شون دور لیوانای قهوه شونه.

دختري در قطار

از پارک رد می شم و می رم سمت خیابون رزبری ^{۲۴}. اگه
پیچم سمت راست، توی راه از جلو گالری ام رد می شم
. چیزی که گالری بود، حالا شبیه فروشگاه خالیه، اما
نمی خوام اون وری برم، چون هنوز یه ذره اذیتم می کنه.
خیلی سعی می کنم تا موفق شم. مکان اشتباه، زمان
اشتباه، هیچ مخاطبی برا هنر تو حومه ی شهر نیست.

عوضش می پیچم به راست، از تسکواکسپرس ^{۲۵} رد
می شم، از جلو بار - که مردم دسته دسته می رن اون تو -
رد می شم و برمی گردم سمت خونه. حالا باز پشیمون
شده ام، دارم ذره ذره عصبی می شم. می ترسم با

خانواده ی واتسون ^{۲۶} روبه رو بشم. خیلی تابلونه اگه
الان اونا رو ببینم؛ به وضوح معلومه که شغل تازه ای
ندارم و به شون دروغ گفته ام و می فهمن که نمی خوام
تو خونه شون کار کنم یا وقتی که زنش رو می بینم
ناشی گری کنم. تام کلاً منو نادیده می گیره. اما آنا
موضوع رو شخصی می کنه. برا همین واضحه که خیال
کنه شغل کوتاه مدتی، مثل پرستار بچه، برا من آخرشه و
رها کردن کارم لابد به خاطر اونه یا به خاطر بچه ش.
حقیقت اینه که در هر صورت موضوع ربطی به بچه ش

دختری در قطار

نداره؛ هر چند بچه مدام ونگ ونگ می کرد و همین باعث می شد که اون زیادی بهش محبت کنه. این همه چی رو خیلی پیچیده می کنه، البته نمی تونم اینو براش توضیح بدم. به هر حال گمونم این یکی از دلایلی باشه که خودمو از این کار معاف کردم و برا همینه که دیگه نمی خوام واتسون ها رو ببینم. یه جایی تو دلم امیدوارم اونا برن، فقط برن. می دونم زنه دوست نداره این جا باشه. اون از این خونه متنفره، متنفره از زندگی با چیزمیزای همسر سابق شوهرش، متنفره از قطارا. گوشه‌ای وامی سم و به مسیر جاده‌ی زیر پل هوایی خیره می شم. نسیم سرد و مرطوبی یه ذره لرز به ستون فقراتم می ندازه. این کار مثل غلتوندن یه تخته سنگ می مونه، برا دیدن چیزی که زیرشه. پر از خزه و کرم و خاک. یادم انداخت وقتی که بچه بودم و با بن توی باغ بازی می کردیم، به قورباغه‌های توی تالاب نگاه می کردیم. همین طور راه می رم. خیابون تمیزه، هیچ اثری از تام و آنا نیست و چیزی تو دلم نمی تونه در مقابل همین یه ذره وضعیت دراماتیکی که شکل گرفته و درواقع کاملاً محکوم به شکسته، مقاومت کنه.

دختری در قطار

عصر

اسکات بهم زنگ زد که بگه تا دیروقت سر کار می‌مونه
و این خبر تازه‌ای نبود. اضطراب دارم، تمام روز
همین طور بودم. هنوز نتونستم مهارش کنم. دوست
داشتم اسکات باشه، بیاد خونه و آرومم کنه، و خب حالا
معلوم شد چند ساعتی طول می‌کشه تا برسه، مغزم
دور برداشته، می‌چرخه و می‌چرخه و باید تمام شب
بی‌خوابی بکشم.

نمی‌تونم این‌جا بشینم و به قطار نگاه کنم، خیلی
وحشت‌زده و عصبی‌ام، حس می‌کنم قلبم مثل یه
پرنده داره تو سینه‌م بال‌بال می‌زنه که از قفس بپره
بیرون. تالاب‌تولوپ قلبم که آروم‌تر می‌شه، آهسته
می‌رم پایین، بیرون جلوی در، و از اون‌جا تو خیابون
بلنیم. ساعت حدود هفت‌ونیمه و یه چند تا غریبه دارن
از کارشون به خونه برمی‌گردن. هیچ‌کس دیگه‌ای این
اطراف نیست؛ هرچند می‌شه صدای جیغ‌وداد
بچه‌هایی رو که تو پارک پشتی بازی می‌کنن، شنید.
آخرین استفاده‌ها از آخرین روزای آفتابی تابستون، قبل
از این‌که براشام صداشون کنن.
می‌رم پایین جاده، سمت ایستگاه. چند دقیقه‌ای جلو

دختری در قطار

پلاک بیست و سه و امی ستم و فکر می کنم که زنگ در رو
بزنم. چی باید بگم؟ بدو بدو برا شکر او مدم؟ او مدم
یه کم گپ بزنیم؟ درشون نیمه بازه، اما نمی تونم کسی
رو اون تو ببینم.

راهمو می گیرم و می رم و بدون این که واقعاً فکر کنم
کجا می خوام برم، می رم پایین، تو زیر گذر. تقریباً به
نصفه ی راه رسیدم که سرو کله ی قطار پیدا می شه،
باشکوهه، مثل یه زمین لرزه. آدم احساس می کنه
به سرعت از توی تنش رد می شه. خون رو به جوش
می آره. پایین رو نگاه کردم و یه چیزی رو زمین دیدم، یه
رشته موی ارغوانی گیس شده؛ سفت و محکم بافته
شده و خرابام نشده. احتمالاً یکی که داشته می دویده،
انداختنش. نمی دونم چرا تنم مور مور شد، می خوام
زودی برم بیرون، برم و دوباره برگردم تو روشنایی.
توی راه که برمی گشتم، دیدمش که با ماشینش رد شد
. چشمامون برا چند ثانیه به هم گره خورد و بهم لبخند
زد.

ریچل

...

جمعه ۱۲ جولای ۲۰۱۳

صبح

از پا در اوادم هنوز گیج خوابم سرم سنگینه وقتی می نوشم امکان نداره خوابم نبره یکی دو ساعتی همین جور تو سرما بیهوش می افتم بعدش بیدار می شم رنجور از ترس ذله از خودم آگه به روز رو بدون نوشیدن سر کنم اون شب خوابم سبکه و مدام از خواب می پریم و خوابم عمیق نمی شه بعدشم صبح نمی تونم بیدار شم نمی تونم از جام جم بخورم و تا ساعت ها گاهی کل روز وضع همینه

امروز تو واگن فقط به چند نفری هستن دوروبرم خلوتنه هیچ کی بهم نگاه نمی کنه برا همین سرمونکیه می دم به پنجره و چشامو می بندم رسیدیم به علامت این وقت صبح این وقت سال خورشید مستقیم پشت خونه های کنار خط آهن می تابه و اون جارو غرق آفتاب می کنه تقریباً می تونم حسش کنم گرمای این صبح آفتابی رو رو صورت و دستانم انگار نشسته ام پشت میز صبحونه تام روبه رومه پاهای لختم رو پاهاشه آخه پاهاش همیشه خیلی گرم تر از پاهای من ان چشم می دوزم به روزنامه می تونم حس کنم داره بهم لبخند می زنه می تونم بالاخریدن سرخی رو از سینه به گردنم حس کنم هر وقت بهم نگاه می کرد این جوری می شدم

به زور چشم برمی دارم و سرمو بلند می کنم نام غیب می شه ما هنوز رو علامتیم می تونم حس رو تو باغش بینم و پشت سرش مردی رو که داره از خونه می آد بیرون به چیزی دستشه به لیوان قهوه شاید و خوب که نگاه می کنم متوجه می شم جیسون نیست این مرد قدبلندتره کشیده تر تیره تر احتمالاً به دوست خونوادگیه برادرش یا برادر جیسون خم می شه و لیوان قهوه اش رو روی میز فلزی تو ایوون جابه جامی کنه شایدم پسر عموییه که از استرالیا اومده به دو هفته ای این جابمونه یا مثلاً قدیمی ترین دوست جیسونه بهترین مرد تو جشن

عروسی شون جس می ره طرفش دستاشو دور کمرش می ندازه نمی تونم باور کنم هوای ریه هام که پهلو خالی می شه تازه متوجه می شم نفسم بند اومده بود چرا این کار رو کرد؟ جیسون دویسش داره من می تونم اینو ببینم اونا خوشحالن نمی تونم باور کنم که باهاش همچین کاری بکنه اون سزاوار این کار نیست واقعاً حس نو میدی دارم انگار منم که فریب خورده ام پهلو درد آشنایی تو قلمم نشست احساس کردم قبلاً تجربه اش

کرده‌ام با مقیاسی بزرگ‌تر. شدیدتر بدون این که کیفیت درد یادم بیاد. ولی دردی نیست که آدم بتونه فراموشش کنه.

چه جوری اینو فهمیدم؟ همون جوری که این روزا انگار همه همین جوری متوجه قضیه می‌شن و کشفش می‌کنن؛ کشفی که بالغ‌زدن به الکترود حاصل می‌شه گاهی به شکل متنه و گاهی ام به پیام صوتی. کشف من به ایمیل بود. وردیه رزلب مد روز رویقه البته اتفاقی بود. من واقعاً قصد فضولی نداشتم خیالش ام نمی‌کردم که برم سمع کامپیوتر نام؛ چون اون نگران بود که مبادا اشتباهی بزمن چیز مهمی رو حذف کنم یا رو چیزی که نباید کلیک کنم و به ویروس یا تروجان رو راه بدم به کامپیوتر.

«تکنولوژی واقعاً به نقطه قوت نیست. هست ریج» این رو وقتی گفت که من همه‌ی مخاطباش رو اشتباهی از آدرس ایمیلش حذف کردم بنابراین من نباید به کامپیوترش دست می‌زدم اما خواستم به کار خوب بکنم و این گرفتاری‌لی رو که پیش آورده بودم جبران کنم برنامه می‌ریختم که برا جشن چهارمین سالگرد ازدواج مون چی کار کنیم؟ می‌تونستیم بریم به سفر که به ما یادآوری کنه باید چطور باشیم می‌خواستیم به سورپرایز باشه. برا همین لیست کاری شو محرمانه چک می‌کردم باید این کار رو می‌کردم.

من جاسوسی نمی‌کردم. سعی نمی‌کردم خفتش کنم یا به همچین کارایی می‌دونستم اون بهتر از این حرفاست. نمی‌خواستم یکی از اون همسرای بدگمانی باشم که سرشون تو جیب شوهرشونه به بار که دوش می‌گرفت. تلفنشو جواب دادم و وقتی برگشت خیلی عصبانی شد. حتماً متهم کرد که بهش اعتماد ندارم دلم لرزید. چون به نظر می‌رسید خیلی رنجیده. حالاً نیاز داشتم به لیست کاریش نگاه کنم اون لپ‌تاپ شوول کرد؛ چون دیرش شده بود و باید سریع به جلسه‌ش می‌رسید به فرصت عالی بود. پس نگاهی به تقویمش انداختم. بعضی تاریخ‌ها نوشته شده بود. وقتی صفحه‌ی مرورگر ویندوز و تقویمش رو پایین دادم دیدم اکانت ایمیلش بازه. لاگین بود. ایمیلش رو باز گذاشته و رفته بود بالای لیست ایمیلش به پیغام داشت از com.aboyd@cinnamon روش کلیک کردم XXXXX همش همین بود. فقط یک خط X اول فکر کردم اسپمه اما بعدش فهمیدم این علامت بوسه، چندتا بوس.

به چند ساعت قبل پیغامو جواب داده بود. درست بعد از ساعت هفت؛ وقتی که من داشتم رو تخت مون به چرت کوچیک می‌زدم.

دیشب با فکر تو خوابیدم امروز صبح با ذهنی که پر بود از تو بیدار شدم. در حسرت لمس تو.

انتظار نداشته باش معقول باشم نمی‌تونم باشم. لااقل با تو نمی‌تونم
 من از اول تا آخر پیام هاشو خوندم. یه عالمه بود. توی پوشه‌ای به اسم "ادمین" مخفی شده
 بود کشف کردم اسم طرف آنا بوید ه وبله شوهرم عاشقش آینه چند بار بهش گفته بود
 چند بار بهش گفته بود که قبلاً هیچ وقت این جور دوست داشتن رو تجربه نکرده و نمی‌تونه
 مدام انتظارشو بکشه و این که خیلی طول نمی‌کشه تا آونا بتونن با همدیگه باشن
 وازه‌ای برایان حس اون روزم ندارم اما حالا نشستم توی قطار عصبانی ام ناخن هامو کف
 دستم فشار می‌دم اشک تو چشم حلقه می‌زنه جرقه‌ی شدید خشمو حس می‌کنم
 احساس می‌کنم انگار چیزی ازم گرفته شده اون زنه چطور می‌تونه؟ جس چطور می‌تونه این
 کار رو بکنه؟ آخه جیسون چه ظلمی در حقش کرده؟ به زندگی بی که دارن نگاه کن! بین
 چقدر قشنگه! من هیچ وقت نمی‌تونم بفهمم آدما چطور می‌تونن این قدر راحت برن دنبال دل
 خودشون و یکی دیگه رو عذاب بدن و نادیده‌ش بگیرن کی گفته که آدم باید دنبال دلش
 بره؟ این خیلی خودپسندانه‌س خودپرستی همه رو تسخیر کرده غرق نفرت شده‌م اگه الان
 اون زنه رومی دیدم اگه جس رومی دیدم تف می‌نداختم تو صورنش چشاشو درمی‌آوردم

عصر

به مشکلی تو خط پیش اومده قطار سریع السیر ۱۷ ۵۶ دقیقه به استوک کسل شده
 بنابراین مسافرای اون به قطاری که من داخلش م هجوم آوردن و نوی این واگن سرها
 وایسادن خوشبختانه یه صندلی دارم اما با این راهروی بدون پنجره و تنه‌هایی که به شونه و
 گردنم می‌زنن جاموتنگ می‌کنن دارم به زور هل شون می‌دم عقب بلند می‌شم و هل شون
 می‌دم تمام مدت گرما متصاعد می‌شه بهم نزدیک می‌شه احساس می‌کنم انگار از توبه
 ماسک نفس می‌کشم حتا اگه یه پنجره‌ی کوچیک ام باز باشه و با این که در حال حرکیم
 بازم واگن دم کرده به نظر می‌رسه یه جعبه‌ی فلزی بسته اکسیژن کافی به ریه‌هام نمی‌رسه
 حالم بده نمی‌تونم منظره‌ی قهوه‌نوشی امروز صبحو هی تو ذهنم مرور نکنم نمی‌تونم از این
 احساس که انگار من هنوز اون جام دست بردارم نمی‌تونم بی خیال خیره شدن به
 صورتاشون بشم

من جس رو مقصر می‌دونم امروز صبح به خاطر جس و جیسون دلم گرفت به خاطر کاری
 که اون زن انجام داد و احساسی که مرد می‌تونه پیدا کنه به خاطر برخوردی که ممکنه داشته
 باشه وقتی بفهمه که دنیاش - عشق متعلق به خودش بخشی از زندگی‌ش - دریده شده من

گیج و منگ داشتم قدم می زدم بدون این که حواسم باشه کجا دارم می رم همین جور بی فکر سر از کافی شاپی در آوردم که همه ی همکارای سابقم به خاطر هانتیگتون ویتلی می رن اون جا تا پیام ببینم شون از در رفته بودم تو و حالا خیلی دیر بود که برگردم! اونا بهم نگاه می کردن هنوز انعکاس لبخندای چشم تو چشم به منایه قبل شون تو چین و چروکای دور چشم و صورت شون بود مارتین مایلز با ساشا و هریت سنا آدم ناشی اشاره کردن و برام دست تکون دادن

مارتین گفت « ریچل! » دستاش دراز شد منو بغل کرد انتظارشون داشتم دستام بین مون گیر کرده بود و جلوبدنش ول معطل مونده بود ساشا و هریت لبخند زدند برام از رو هوا بوس فرستادن سعی نمی کردن خیلی نزدیک بشن « این جا چی کار می کنی؟ » بهو رنگ از رخم پرید سرمو انداختم پایین رنگ به رنگ شدن خودمو حس کردم فهمیدنش بدتر بود به خنده ی الکی تحویلش دادم و گفتم « برامصاحبه مصاحبه » مارتین پشیمونی شو پشت تعجبش پنهان کرد و گفت « اوه با کی؟ » و ساشا و هریت همچنان سر تکون می دادن و لبخند می زدن

نمی تونستم اسم به مؤسسه ی روابط عمومی ساده روبه یاد بیارم هیچی یا حتابه به شرکت املاک فکر کنم چه برسه به این که یکی واقعاً برا استخدام باشه من فقط اون جا واپسادم با انگشت سبابه لب پایینم رو مالیدم و سر تکون دادم بالاخره مارتین گفت « فوق محرمانه س آره؟ بعضی از این مؤسسات به جور غیر عادی و مرموزی دوس دارن این جور ی باشن، نه؟ تا وقتی که قرارداد امضا نکردی و همه چی رسمی نشده نمی خواد چیزی بگی » حرف مزخرفی بود و خودش هم می دونست اما خب این جور ی گفت تا منو نجات بده باین که هیچ کس حرفشو نخرید اما همه وانمود کردن که این طور فکر می کنن و سر تکون دادن هریت و ساشا از روی شونه هام به در نگاه می کردن اونا به خاطر من معذب شده بودن و می خواستن به جور ی در برن

گفتم « بهتره من برم قهوه سفارش بدم نمی خوام دیر کنم »

مارتین دستشو رو بازوم گذاشت و گفت « خیلی خوب شد که دیدمت ریچل » حس همدردی ش تقریباً قابل لمس بود من تا یکی دو سال آخر زندگی م هیچ وقت نفهمیدم که رهاکاری هم می تونه به جور همدردی باشه

برنامه این بود که برم کتابخونه ی هولبورن تو خیابون تنو بالدر اما نتونستم خودمو راضی کنم که برم برا همین به جاش رفتم پارک رجنت و نا انتهای پارک قدم زدم بعدشم رفتم

سمت باغ وحش زیر سایه‌ی به درخت چنار رو زمین نشستیم به ساعت‌های خالی پیش‌روم فکر کردم که باید پرسشون می‌کردم به حرفی که تو کافی شاپ زدم صورت مارتین رو محسم کردم وقتی که باهام خداحافظی می‌کرد

هنوز نیم ساعت نشده بود اون جانسته بودم که موبایلم زنگ زد بازم نام بود. از تلفن خونه زنگ می‌زد سعی کردم مجسمش کنم. بالبتاپش نوی آشپزخونه‌ی آفتابی مون اما این نجم قاطی چیزای دیگه‌ی زندگی جدیدش شد و گذر زده همه‌چی اون زنه باید اون جا باشه به هر حال نوی پس زمینه مشغول جای درست کردن یا غذاپختن برا دختر کوچولو سایه‌ش افتاده رو اون گذاشتم که تماس بره رو پیغام صوتی تلفنو دوباره تو کیفم گذاشتم و سعی کردم نادیده بگیرمش نمی‌خواستم هیچی بشنوم لافل امروز نه امروز تا همین جاش هم وحشتناک بود و تازه هنوز ساعت ده ونیم صبح بود حدود سه دقیقه مقاومت کردم قبل از این که تلفنو دوباره دستم بگیرم و پیغامو گوش کنم خودمو برا جون کندن لحظه‌ی شنیدن صداش - صدایی که قبلاً با خنده از امید حرف می‌زد و حالا فقط برانصیحت

دلدارای یا ترحم بود - آماده کردم اما پیغام از طرف اون نبود گیر افتادم « ریچل من آنام » نمی‌تونستم نفس بکشم و نمی‌تونستم جلوی دوران ذهنمو بگیرم یا خارش پوستمو متوقف

کنم برا همین بلند شدم رفتم مغازه کناری تو خیابون نیچفیلد و چهار قوطی جین قوی خریدم بعد برگشتم به همون نقطه از پارک اولی رو باز کردم و تا جایی که می‌تونستم سریع سر کشیدم و بعد دومی رو به مسیر رفت و آمدها پشت کردم تا دهنده‌ها و مادرارو با کالسکه‌های بچه هاشون و همین‌طور گردشگرارو ببینم و اگه من نتونم اونا رو ببینم می‌تونم مثل به بچه وانمود کنم که اونام نمی‌تونن منو ببینن دوباره صندوق صوتی‌م رو باز کردم « ریچل من آنام » مکث طولانی « باید درمورد تماسای تلفنی‌ت باهات صحبت کنم » به مکث طولانی دیگه - اون داشت با من حرف می‌زد یا کار دیگه‌ای می‌کرد؟ چند وظیفه‌ای همون کاری که همه‌ی همسرا و مادر ابهش مشغول ان مثل تمیزکاری یا راه انداختن ماشین لباس شویی « بین من می‌دونم بهت سخت می‌گذره » جوری حرف می‌زد انگار نه انگار اون این بلا رو سرم آورده! اما تو نمی‌تونی هر شب هر شب به ما زنگ بزنی! لحنش محکم بود عصبانی « این که ما رو باز زنگ زدنت از خواب بیدار می‌کنی به اندازه‌ی

کافی بد هست اما نواپو رو هم بیدار می‌کنی و نمی‌شه از این کارت گذشت اون وقت ما باید کلی نقل کنیم تا بتونیم دوباره بخوابونیمش « ما باید کلی نقل کنیم تا بتونیم دوباره بخوابونیمش دوباره ما ما ما دوتا خونواده‌ی کوچیک مون با مشکلات مون و

روزمرگی های معمول مون هرزه ی لعنتی! تخم ش رو گذاشته تولونه ی من همه چیز منو گرفته همه چیزمو. و حالا بهم زنگ می زنه که بگه بدبختی م اذیتش می کنه!^{۱۴}

قوطلی دوم رو تموم کردم و رفتم براسومی سرخوشی ناشی از نفوذ الکلی توی خونم. فقط چند دقیقه طول می کشه و بعد احساس ضعف می کنم باید بنجیم زودا زودا باید تند صحبت کنم. ختا اگه زود جواب دادنم باعث شه چیز بدی بگم یا کاری کنم که بعدش افسوسشو بخورم می خوام بهش زنگ بزنم و جابشو بدم می خوام بهش بگم نگرانش نیستم. نگران خونواده شم نیستم و برام هیچ اهمیتی نداره اگه بچه ش هیچ وقت نتونه نوزندگی ش شبا راحت بخوابه می خوام بهش بگم اگه خیال می کنه رشته ای اون دوتا روبه هم وصل می کنه) به خودم می گم انتظار نداشته باش عاقل باشم) اون رشته اول منوبه تام وصل کرده. چون ما از اول با هم بودیم خود تام اینوبهم گفت خودش تو نامه برام نوشت تا احساسات شدید

=

فناناپذیرشویان کنه هرچند ختا همین م حرف خودش نیست. از هنری میلر دزدیدتش. هر چیزی که اون زن داره دست دومه می خوام بدونم این چه حسی بهش می ده می خوام برگردم زنگ بزنم بهش و ازش بپرسم «چه حسی داری از زندگی کردن تو خونه ی من؟» با وسایل من و سایللی که من خریدم خولیدن رونختی که من سال ها با نام شریک بودم توش. غذا خوردن بچته رو اون میز آشپزخونه ای که نمی دونی چه ماجراهایی داشته. واقعاً»

برام عجیبه که تصمیم گرفتم اون جابمون. تو اون خونه. تو خونه ی من. وقتی تام بهم گفت نتونستم باور کنم من اون خونه رو دوست دارم من اصرار کردم که بخریمش. با وجود موقعیتش من اون جا. اون پلین. کنار خط آهن رو دوست داشتم. دوست داشتم به عبور قطارها نگاه کنم. از صداشون لذت می بردم. نه صدای نخراشیده ی به سریع السیر

درون شهری. صدای این قطارای قدیمی رو. صدای تلق تولوق باستانی ش رو. تام بهم گفت همیشه از این وضعیت خوشش نمی آد. دلت رو می زنه. بالاخره این خط رو ارتقا می دن و بعدش تبدیل می شه به صداهای گوش خراش قطارای سریع السیر. اما من باور نکردم که روزی این اتفاق بیفته من اون جازندگی کرده ام اگه پول داشتم اون خونه رو ازش می خریدم و از اون جابپرونش می کردم پول داشتم هرچند وقتی طلاق گرفتیم خریداری هم پیدا نشد که قیمت مناسب و معقولی پیشنهاد بده. برا همین گفت که خودش ازم می خره و نا وقتی که بشه به قیمت مناسب بفروشدش. همون جامی مونه. اما هیچ وقت خریدار مناسبی پیدا نکرد. عوضش اون زنه رو آورد و اونم عاشق خونه شد. مثل من که عاشفش بودم. و تصمیم گرفتم همون جابمون. به نظرم زنه باید خیلی به خودش مطمئن باشه. چون از این که پاش رو بذاره جلی که قبلاً زن دیگه ای اون جابوده. ناراحت نمی شه معلومه که اون

منو تهیدی بر زندگی ش نمی بینم من به ند هیوز فکر می کنم به اشا وویل که رفت
 خونه ای که اون با پلات نوش شریک بود. به پوشیدن لباسای سیلویا شونه کردن موهاش با
 همون برس من می خوام به آنا زنگ بزنم و یادش بیارم که اشا سرشویه باد داد. درست به
 خاطر کاری که با سیلویا کرد
 انگاری خولیم برده بود. جین و گرمای خورشید کرختم کرده پهوبیدار می شم و
 کورمال کورمال دست می کشم تا کیف دستی مو پیدا کنم هنوز سر جاشه پوستم می سوزه. با
 وجود مورچه ها زنده موندم مورچه های موها و گردن و سینه ام راه می رن. از جامی پرم و
 مورچه ها در می رن دوتا پسر نوجوون بیست متر اون ور تر از من. به یه توپ فوتبال لگد
 می زنن. وایسادن به تماشا. خنده شون منگ نرم می کنه!
 قطار وایساد ما تقریباً جلو خونه ی جس و جیسون هستیم اما من نمی تونم از تو واگن اون ور
 خط آهن رو بینم. جمعیت جلومو گرفته نمی دونم اونا اون جان یا این که جیسون فهمیده و
 ترکش کرده. شایدم با وجود کشف دروغ. هنوز داره باهاش زندگی می کنه

شنبه ۲۳ جولای ۲۰۱۳

صبح

بدون این که به ساعت نگاه کنم می دونم که باید بین هفت و چهل و پنج تا هشت و ربع باشه.
 از رو وضعیت نور اینو می دونم از رو صدا های تو خیابون پشت پنجره ام از صدای جاروبرقی
 کتی توی هال درست پشت در اتاقم کتی هر شنبه زودتر از خواب بیدار می شه و خونه رو
 تمیز می کنه. حالا هر چی می خواد باشه. ممکنه تولدش باشه. می تونه شور و شعف الهام بخش
 صبح باشه می گه این کار آدمو سبک می کنه و برابه هفته ی خوب آماده ت می کنه. و چون
 خونه رو همراه با ورزش هوازی آیروبیک تمیز می کنه. دیگه حتا نیازی نداره بره ورزشگاه
 این موضوع واقعاً آرام می ده. جارو کشی صبح زود. خوب به هر حال نمی ذاره بخوابم حتا
 صبحام نمی تونم بخوابم نمی تونم با آرامش تا وسطای روز چرت بزنم من پهواز خواب
 می پرم نفسم بند می آد و قلبم می کوبه. دهنم بدطعم می شه و سریع می فهمم قضیه چیه من
 بیدارم هر چی بیش تر می خوام بی توجه باشم. کم تر می تونم هیاهوی زندگی و نور بهم اجازه
 نمی ده بی توجه باشم دراز می کشم به صدای سمجی که کتی راه انداخته گوش می کنم به
 کار فرح بخش اش. و به لباسای کنار خط آهن و بوسه ی جس به عاشقش توی صبح آفتابی
 روز جلوروم کش می آد. بدون این که یک دقیقه ش پربشه

می‌تونم برم فروشگاه قبلی نوبی براد می‌تونم گوشت آهو و گوشت نمک‌زده‌ی ایتالیایی بگیرم و روزموبه آشپزی بگذرونم

می‌تونم بایه فنجون چای روی مبل بشینم و برنامه‌ی آشپزی شنبه رو از تلویزیون نگاه کنم
می‌تونم برم ورزشگاه

می‌تونم رزومه‌مو بنویسم

می‌تونم منتظر بشم تا کی از خونه بره. بزnm زیر قولم و دوتا بطری ساویگنن بلان بخرم
نوزندگی سابقم صبح زود بیدار می‌شدم با صدای تلق‌تولوق قطار ساعت ۸ ۴ دقیقه
چشاموباز می‌کردم و به بارونی که به شیشه می‌خورد گوش می‌دادم پشت سرم حسش
می‌کردم غرق خواب - گرم - سفت - بعد اون می‌رفت سراغ روزنامه و من نیمرو درست
می‌کردم می‌نشستیم نوبی آشپزخونه و جای می‌خوردیم بعد برانا هار می‌رفتیم بار
خواب‌مون می‌گرفت، جلو تلویزیون به هم می‌پیچیدیم تصور می‌کنم اوضاع حالا دیگه براش
متفاوته نه این که اون نوبی بعضی کارا مثل نیمرو درست کردن تنبل باشه ولی به جاش لذت
متفاوتی داره به دختر کوچولو وسط اون و همسرش جا خوش کرده و به سره و نگ‌ونگ
می‌کنه حالا دیگه باید بتونه حرف بزنه همش دادا و ماما و بایه زبون سزی غیرقابل فهم برا
همه جز والدینش

این درد خیلی سخت و سنگینه درست می‌شینم وسط سینه‌م نمی‌تونم صبر کنم تا کی از
خونه بره بیرون

می خوام برم جیسون روبینم

تمام روز روتوی تخت منتظر بیرون رفتن کی بودم. تا این که بتونم به چیزی بنوشم بیرون
نرفت از اتاق نشیمن نکون نخورد «به زور به ذره ترک اعتیاد کردم» کل بعد از ظهر
نمی نوشتم این جوری خودم رو بسری کم برا همین بهش گفتم برا پیاده روی می رم

بیرون رفتم به ویجیف اسم مستعار بار بزرگه درست توی خیابون اصلی اون جاسه جام
بزرگ شراب سر کشیدم دو جرعه جک دانیل خوردم بعدش رفتم ایستگاه. دوتا قوطی جین
و سودا خریدم و رفتم سمت قطار

می خوام برم جیسون روبینم

نمی خوام باهش دیدار کم نمی خوام برم پشت در خونه ش و در بزنم ابدأ همچین کاری
نمی کنم دیونه بازیه فقط می خوام از جلوی خونه ش رد بشم با قطار دوری بزنم من هیچ
کار دیگه ای نمی کم و فکر نکنم دلم ام بخواد برم خونه فقط می خوام ببینمش می خوام اونا
روبینم

این ایده ی خوبی نیست می دونم که خوب نیست

اما چه ضرری می تونه داشته باشه؟

می رم یوسن. به دوری می زنم و برمی گردم (من قطار رو دوست دارم و این کار چه اشکالی
داره؟ قطار ا معرکه ن)

قبلاً وقتی من هنوز خودم بودم از رؤیا کمک می گرفتم تا با تام. سوار قطار. به به سفر رمانتیک

بریم (مثل خط برگن برا پنجمین سالگرد ازدواج مون یا قطار آبی به مناسبت

چهل سالگی ش)

با سماجت حالا داریم از شون رد می شیم

نور زیاده و من نمی تونم خوب ببینم (وقتی به خاطر نور چشم تگ می شه بینایی دو برابر
می شه چه بهتر)

یعنی هستن؟ اون هستن؟ روی تراس ان نیستن؟ اون جیسونه؟ جسه؟

می خوام برم نزدیکتر نمی تونم ببینم می خوام به اونا نزدیک تر بشم

نمی خوام برم یوسن نمی خوام توی ویتنی پیاده شم (نباید توی ویتنی پیاده شم. خیلی

خطرناکه اگه نام و آنا منو ببینن چی؟)

می خوام توی ویتنی پیاده شم

فکر خوبی نیست

فکر خیلی بدیه

مردی روبه روم نشسته باموی بلوند. همرنگ ماسه فرقش خوب کج کرده بهم لبخند می زنه می خوام چیزی بهش بگم اما کلمه ها قبل از این که به دهنم برسن. محو و بخار می شن می تونم مزه شون کنم اما نمی تونم بگم شیرین ان یا ترش داره بهم لبخند می زنه یا نیشخند؟^۱ معلوم نیست

یکشنبه ۱۴ جولای ۲۰۱۳

صبح

قلبم طوری می زنه که انگار توی گلوله ناجور و بلند دهنم خشک. نمی تونم آب دهنم رو قورت بدم غلت می زنم و روم می کنم به پنجره پرده ها کشیده ان اما نور این جا چشمم و اذیت می کنه دستمونارو صورتم بالا می آرم بانوک انگشتام پلکامو می مالم. که چشمم کم تر اذیت شن ناخنام کثیفن

یه چیزی درست نیست برایم تابه احساس می کنم انگار دارم سقوط می کنم. انگار تخت از زیرم دررفته آخر شب به اتفاقی افتاده نفسم از توره هام تندی می آد بالا و فروکش می کنه خیلی سریع قلبم می زنه سرم گیجه

معطل یه خاطره ام که نو دهنم روشن شه بعضی وقتا یه لحظه جرقه می زنه بعضی وقتا چند ثانیه این جا جلو چشمم بعضی وقتا هیچ حوره نمی آد

گاهی خاطره یه ذره سرک می کنه انگار اتفاق بدی بوده یه جروبختی هست صداها بالا گرفته ان مشت ها نمی دونم بادم نمی آد من رفتم بار رفتم سوار قطار بشم نوی ایستگاه بودم نوی خیابون جاده ی بلنیم آره رفتم به بلنیم برام مثل یه موج می گذره یه ترس سیاه

گاهی سرک می کنه اینو می دونم نمی تونم محسوس کنم اما می تونم احساسش کنم نو دهنم می سوزه انگار لیمو گاز گرفته ام مزه ی تند فلز. مثل خون روز بونمه حالت تهوع دارم سرم گیجه دستم می کنه نوی موهام و می کشمش به پوست سرم از درد به خود می پیچم سمت راست سرم به برجستگی هست دردناک و حساس به لمس سرم با خون مسی رنگ شده

من سکندری خوردم درسته روپله ها نوی ایستگاه ویتنی سرم شکسته^۲ یادمه توقطار بودم اما بعدش گردلی از سیاهی بود نهی دارم تند تند نفس می کشم سعی می کنم ضریبان قلبم کم کنم وحشت بالا اومده نوی سینه مو فرو بنشونم فکر کن من چی کار کرده ام^۳

رفتم بار رفتم سوار قطار بشم به مردی اون جابود - حالا یادم اومد - موهاش قرمز بود بهم
لبخند زد فکر کنم باهام حرف زد اما یادم نمی آد چی گفت چیزی از اینم بود. بیش تر
از چیزی که تو ذهنمه. اما نمی تونم بهش برسم نمی تونم توناریکی پیدا ش کنم
من وحشت زده ام اما مطمئن نیستم الکی از چیزی ترسیده ام یا نه^{۱۴} حتماً نمی دونم چیزی برا
وحشت وجود داشته یا نه دور تا دور اتاقونگاه می کنم گوشی تلفنم روی میز کنار تخت
نیست کیف دستی من رو زمین نیست روی پشتی صندلی - که معمولاً اون جامی دارمش - هم
نیست نمی شه گوشی من گم شده باشه چون به هر حال وقتی توی خونهم معنی ش اینه که
کلیدامو گم نکردم

از رختخواب بیرون می آم. لختم خودمو توی آینه قندی کمد می بینم دستام دارن می لرزن
ریملم راه افتاده رو گونه هام و لب پایینم بریده شده به کیودی روی پامه برمی گردم
می شینم رو تخت و سرمو می دارم رو زانو هام منتظر می شم تا حالت تهوعم بهتر شه بلند
می شم. لباس خوابم رو چنگ می زنم و در اتاق خواب رو بایه ضرب می کنم خونه ساکنه
یه جورایی مطمئنم کی خونه نیست این یعنی که مونده پیش دیمین^{۱۵} احساس می کنم انگار
بهم گفته هر چند یادم نمی آد کی قبل از این که من برم بیرون^{۱۶} یا بعدش^{۱۷} تا اون جایی که
می تونم آروم پامی دارم توی هال می تونم در اتاق خواب کی رو بینم که بازه به دقت توی
اتاقش روت نگاه می کنم نخش مرتبه ممکنه طبق معمول بیدار شده باشه و مرتبش کرده باشه
اما فکر نمی کنم دیشب این جا مونده باشه. که خبر نسکین دهنده ایه اگه این جانیست یعنی
اومدن دیشب منو ندیده و نشنیده و معنی ش اینه که نمی دونه چقدر اوضاعم خراب بوده
اهمیت نداره اما اهمیت داره چون من یه جورایی حس شرمندگی دارم که به نظر نمی آد
متناسب با وخامت حال باشه یا این که مثلاً انگار کسانی شاهد خراب بودن اوضاعم بوده
بالای پله ها دوباره احساس گیجی می کنم و نرده ها رو محکم می گیرم این یکی از ترس های
بزرگمه. ترس از این که از پله ها بیفتم و گردنم بشکنه همراه با خونریزی شکمی تا وقتی که
کیدم از کار بیفته فکرش دوباره بهم احساس ضعف می ده دلم می خواد دراز بکشم اما باید
کیفمو پیدا کنم تلفنمو چک کنم لااقل باید بدونم که کارت های اعتباری من رو گم نکرده
باشم باید بدونم به کی زنگ زدم و کی کیفم افتاده تو هال درست جلوی در شلوار جین و
لباسای زیرم مجاله. کنارش کپه شده می تونم بوی ادرار رو از پایین پله ها حس کنم
کیفمو برمی دارم و دنبال گوشی من می گردم سر جاشه خدا رو شکر همراه بایه دسته
اسکناس بیست دلاری و دستمال کاغذی های خونی دوباره تهوعم شروع می شه این بار
قوی تر نمی تونم زردلی رو که برمی گرده به گلو و بالای آد مزه کنم اما برا استفراغ نمی رم

تو حموم. همون جارو فرش هال. کنار پله‌ها بالا می‌آرم

من باید دراز بکشم. اگه دراز نکشم یهو غش می‌کنم و می‌خورم زمین. بعداً اون جارو تمیز می‌کنم

طبقه‌ی بالا گوشیمو می‌زنم به شارژ و روی تخت دراز می‌کشم. دست و پام رو آهسته بالا می‌آرم و باترس و لریز و ارسی شون می‌کنم. روی پاهام کبوده. بالای زانو هام، ممکنه به خاطر تلوتلو خوردن در اثر مسنی باشه. یه جور کبودی که انگار وقت قدم زدن خورده باشی به چیزی کبودی روی بازو هام نگران کننده‌تره. کبودیا پررنگ‌ترن و بیضی شکل. مثل رد انگشت به نظر می‌رسن. این لزوماً بد نیست. قبلاًم این طوری شده. معمولاً وقتی که زمین خورده‌م و یکی بهم کمک کرده تا بلند شم. شکاف روی سرم بدجور به نظر می‌آد. می‌تونه به خاطر چیزی ضرری. مثل خوردن به ماشین موقع سوار شدن باشه. شاید وقت اومدن به خونه تا کسی گرفته‌م

با عجله گوشی رو برمی‌دارم. دوتا پیغام دارم. اولی از کی‌یه. درست بعد از ساعت پنج دریافت شده و ازم پرسیده که کجا موندم. اون امشب داره می‌ره پیش دیمین و فردا می‌بینم. امیدواره تنهایی ننوشم. دومی از تابه ساعت ده و ربع دریافت شده. وقتی صداش رو شنیدم. نزدیک بود از ترس گوشی از دستم بیفته. داره فریاد می‌کشه

«خدا یا! ریچل چه غلطی بکنم باتو؟ من به اندازه‌ی کافی از دستت کشیدم. درسته؟ درست یه ساعته که دارم دنبالت می‌گردم و رانندگی می‌کنم. تو واقعاً آنا رو ترسوندی. خودت که می‌دونی؟» اون فکرمی‌کنه. تومی‌خواستی. فکرمی‌کنه. تو خلاصه‌ش اینه که من تونستم جلوش رو بگیرم که زنگ نزنه به پلیس. ما رو تنها بذار. دست بردار. تو رو خدا و هی بهم زنگ نزن! دست بردار از پلکیدن دوروبر ما! فقط ما رو تنها بذار. من نمی‌خوام باتو صحبت کنم. می‌فهمی چی می‌گم؟ من نمی‌خوام باتو صحبت کنم. نمی‌خوام تو رو ببینم. نمی‌خوام تو هیچ‌جا نزدیک خونواده‌م باشی. اگه بخوای می‌تونی زندگی ما رو خراب کنی. ولی نمی‌تونی منو مال خودت کنی. دیگه نمی‌تونی. نمی‌خوام بیش‌تر از این ازت حمایت کنم. فهمیدی؟ فقط از ما فاصله بگیر»

نمی‌دونم چی کار کرده‌م. چی کار کرده‌م؟ بین ساعت پنج تا ده و ربع. چه کاری انجام دادم؟ چرا تاام دنبالم می‌گشته؟ با آنا چی کار کردم؟ لحاف رو می‌کشم. رو سرم. چشم‌مو محکم می‌بندم. خودم رو در حال رفتن به اون خونه. نجسم می‌کنم. نوراه باریکه‌ی حدفاصل باغشون با باغ همسایه قدم می‌زنم. از نرده بالا می‌رم. به باز کردن درهای کشویی شیشه‌ای فکرمی‌کنم. دزدکی می‌خزم. توی آشپزخونه. آنا نشسته پشت میز. من پشت سرش سبز

می شدم دستمونوی موهای بلوندش حلقه می کشم سرشو سریع می کشم عقب می کشمش
روی زمین و به شدت می کوبمش روی سرامیک های سرد لای

عصر

یکی داره داد می زنه از روزاویه ی نور اتاق خوابم می تونم بگم که خیلی وقته خوابم باید
اواخر بعد از ظهر باشه سرشب سرم زخمه خون روی بالشته می تونم بشنوم که یکی داره
از طبقه ی پایین داد می زنه

« باورم نمی شه! محض رضای خدا! ریچل! ری ی ی چل! »

من خوابم برده وای خدا! استفراغ نوی پله ها رونمیز نکردم و لباسام نوی هاله وای خدایا.
خدایا

سریع به شلوار گشاد می کشم پام ویه تی شرت تنم می کشم در رو که باز می کشم می بینم کتی
بیرون سمت راست در وایساده به نظر می آید دیدنم وحشت کرده

می گه « چه بلایی سرت اومده؟ » و بعد همون جور که دستشو به اشاره بالا گرفته می گه «
واقعاً ریچل متأسفم اما فقط هیچی نگو نمی خوام بدونم نمی تونم همچین چیزی رو تو
خونه تحمل کنم من نمی تونم دا » حرفشو ادامه نمی ده اما برمی گرده و به هال نگاه
می کنه به سمت پله ها

می گم « متأسفم من خیلی متأسفم فقط واقعاً حالم بد بود و منظورم اینه که تمیزش می کشم
»

« تو حالت بد نیست هست؟ تو بازم خورده بودی خمار بودی متأسفم ریچل من نمی تونم
اینو تحمل کنم نمی تونم این جوری زندگی کنم تو از این جامی ری باشه؟ چهار هفته بهت
وقت می دم تا به جای دیگه پیدا کنی اما بعدش باید بری » بعد پشت می کنه و می ره سمت
اتاق خوابش « محض رضای خدا این کیف کاری رونمیز کن » و در لافشو محکم پشت
سرش می بنده

بعد از نموم کردن تمیز کاری برمی گردم اتاقم در اتاق کتی هنوز بسته ست اما می تونم خشم
سکونش رو که از اون نوساطع می شه حس کنم من نمی تونم آروم بشم منم عصبانی
می شدم اگه می اومدم خونه و شلوار خیس شاش و کافت استفراغ رو تو پله ها می دیدم
می شینم روی تخت و باتلنگری لپ تاپم رو باز می کشم می رم نوی اکانت ایمیل ویه
پادداشت برای مادرم می نویسم فکر می کنم بالاخره وقتشه باید ازش کمک بخوام اگه برم
خونه نمی تونم این جوری باشم من باید تغییر کنم باید بهتر بشم نمی تونم به کلمه ها فکر

کنم؛ هر چند نمی‌تونم به راهی فکر کنم که لین موضوع رو براش توضیح بده. نمی‌تونم صورتشو مجسم کنم وقتی که تقاضای کمکمو می‌خونه. با ناامیدی روتورش می‌کنه. عصبانی می‌تونم صدای آه کشیدنش رو بشنوم

گوشی‌م بوق می‌زنه به پیغام دارم. ساعت‌ها قبل دریافت شده دوباره تابه نمی‌خوام چیزی رو که اون باید بهم بگه بشنوم اما لین کار رو می‌کنم نمی‌تونم ردش کنم. ضربان قلبم شدت می‌گیره. انگار متن پیام صوتی نوی سرم ضبط شده. خودم رو برای بدترین چیز آماده می‌کنم «ریچل جواب بده!» صدایش به اندازه‌ی قبل عصبانی نیست و ضربان قلبم به کمی آرام می‌گیره «می‌خوام مطمئن شم که نو حتماً رفته باشی خونه. دیشب تو چند تا ایستگاه بودی» یک آه صمیمانه طولانی «بین مناسفم که دیشب سرت داد زدم. این چیزایه ذره اعصاب خرد که من خیلی برات متأسفم ریچل. واقعاً می‌گم اما فقط می‌خواستم بگم دست برداری»

برای بار دوم پیغام رو باز می‌کنم به مهربونی صدایش گوش می‌کنم و اشکام می‌ریزه. خیلی طول می‌کشه تا گریه‌م بند بیاد و متن پیامی رو براش بنویسم «من خیلی متأسفم. الان خونه‌م نمی‌تونم هیچ چیز دیگه‌ای بگم چون نمی‌دونم دقیقاً اون چیزی که من ازش متأسفم چیه. نمی‌دونم با آنا چی کار کردم که اون رو وحشت زده کردم. درواقع خیلی نگران آنا نیستم. نگران اینم که تام رو ناراحت کرده‌م بعد از همه‌ی این چیزا. اون سزاوار خوشبختیه من. هرگز به خوشبختی‌ش غبطه نمی‌خورم. فقط آرزو می‌کنم این خوشبختی می‌تونست با من باشه»

دراز می‌کشم رو تخت و زیر لحاف می‌خزم. می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده. آرزو می‌کنم بدونم چرا چی باید متأسف باشم. بابی‌چا رگی سعی می‌کنم قطعه‌ی فزاری رو از حافظه‌م پیدا کنم. یقین دارم که بحث وجدلی داشتم با شاهدیه بحث بودم با آنا بود؟ انگشتم می‌رن روی زخم سرم. بریدگی لبم به لحظه نزدیکه پادم بیاد چی شده. انگار صدایی می‌پیچه تو ذهنم اما دوباره ازم دور می‌شه. نمی‌تونم به چنگش بیارم. نامی‌ام فکر کنم که نو چنگمه. گم می‌شه نو تاریکی درست جایی که دستم بهش نرسه

مگان

...

شنبه ۲ اکتبر ۲۰۱۲

صبح

به زودی قراره بارون بیاره می تونم اومدن بارون رو حس کنم دندونام توی کاسه ی سرم به هم می خورن نوک انگشتام سفیدن بانه رنگ سلیه آبی نمی خوام توی خونه بمونم دوست دارم الان بیرون باشم این کار آدمو سبک می کنه پاک می کنه مثل آب شدن یه تیکه یخ توی حمام اسکات به زودی می آد و منو کشان کشان می بره بیرون اون منو می پیچونه توپتو درست مثل یه بچه

دیشب توی راه خونه دچار یه حمله ی نرس شدم یه مونوری بود که هی گاز می داد و گاز می داد و یه ماشین قرمز که به کندی یه خرنده نزدیک حاشیه ی جدول عبور می کرد همین وقت دوتا زن با کالسکه راهمو بستن نمی تونستم توی پیاده رو از بین شون رد شم برا همین رفتم توی خیابون و نزدیک بود بایه ماشین که از روبه روی اومد تصادف کنم اما من حتا ندیده بودمش راننده بوق زد و سرم دادو بیداد کرد نمی تونستم نفس بکشم قلبم می زد احساس کردم دلم به هم می خوره مثل وقتی که یه قرص خوردی و درست همون لحظه می خوای بالا بیاریش که آدرنالین ت زیاد می شه و باعث می شه احساس کنی حالت خوب نیست و یهو احساس دل ضعفه و غش می کنی

دویدم سمت خونه و از جلو خونه رفتم سمت خط آهن و اون جا نشستم و منتظر رسیدن قطار شدم تلق نولوقش به من می رسید و قاطی صداها ی دیگه می شد منتظر شدم تا اسکات بیاد و آروم ام کنه اما خونه نبود سعی کردم از نرده بالا برم می خواستم تا موقعی که می آد بشینم اون طرف جلی که هیچ کس دیگه ای نیاد دستمو بریدم برا همین رفتم تو خونه و بعدش اسکات برگشت و ازم پرسید که چه اتفاقی افتاده گفتم داشتم ظرف می شستم و یه لیوانو انداختم حرفمو باور نکرد خیلی عصبانی شد

شب بیدار شدم اسکات خواب بود یواشکی رفتم تو تراس شماره شو گرفتم و به صداس- وقتی که گوشی رو برمی داره- گوش دادم اول نرم با کمی خواب آلودگی و بعدش بلندتر خیلی محتاط نگران عصبانی قطع کردم و منتظر شدم تا بهم زنگ بزنه شماره مو مخفی کرده ام برا همین فکر کردم ممکنه زنگ بزنه زنگ نزد پس دوباره زنگ زد و دوباره و دوباره بعد پیام صوتی گذاشتم خشک و رسمی به این امید که زودتر جوابمو بده انگار که

علت تعاس به موضوع کاریه فکر کردم شاید برام به فرصت دوباره باشه اما به نظرم حتا سیستم خود کارش نصفه شب کار نمی کنه برا همین برگشتم به رختخواب اصلاً خوابم نبرد

شاید امروز صبح برم به جنگل کورلی تا چندتا عکس بگیرم عکسامه آلود و تیره می شن نوبی هوای اون جا باید بتونم چندتا عکس خوب بگیرم داشتم به این فکر می کردم که شاید کارت های کوچیکی بسازم اگه بتونم بفروشم شون به فروشگاهی نو کهنگی که لین جور هدیه ها رومی فروشه اسکات می گه نیازی نیست نگران کار باشم من فقط باید استراحت کنم مثل به علیل استراحت آخرین چیزیه که نیاز دارم من نیاز دارم چیزی پیدا کنم تا روزامو باهاش پر کنم می دونم چه اتفاقی می افته اگه لین کارونکنم

عصر

دکتر آبدایک - کمال که می رم پیشش امروز بعد از ظهر بهم پیشنهاد کرد که شروع کنم به نوشتن خاطرات روزانه نزدیک بود بگم نمی تونم این کار رو بکنم به شوهرم اعتماد ندارم که نخوندشون چون احساس می کنم به شکل هولناکی به اسکات وفادار نیستم اما درسته من هرگز نمی تونم چیزایی رو که واقعاً احساس می کنم یا به شون فکر می کنم یا حتا انجام شون می دم بنویسم مثلاً وقتی امروز عصر اومدم خونه لپ تاپم گرم بود اون می دونه که چطور تاریخچه ی مرورگر رو حذف کنه و می تونه خیلی خوب ردپاش رو پنهان کنه اما من می دونم که قبل از این که برم کامپیوتر رو خاموش کردم دوباره ایمیلمو خونده

واقعاً متوجه نمی شم این جا هیچی برا خوندن نیست (به عالمه اسپمه از شرکت های

استخدامی و ایمیلای جنی از انجمن یوگا که ازم می خواد به باشگاه شبانه ی پنج شنبه شبا - جایی که اون و دوستاش به نوبت شام همدیگه رو می پزن - ملحق شم) ترجیح می دم بمیرم به جای این کار متوجه نمی شم چون این باید بهش قوت قلب بده که چیزی وجود نداره که من هیچی ندارم و این برام خویه برا هر دومون خویه حتا اگه حقیقت نداشته باشه و من واقعاً نمی تونم ازش عصبانی بشم چون اون دلیل خوبی برا بدگمانی داره من سابقاً بهش علتی برا بدگمانی دادم و احتمالاً باز می دم من به همسر نمونه نیستم نمی تونم باشم مهم نیست که چقدر دوستش دارم این کافی نیست

شنبه ۱۳ اکتبر ۲۰۱۲

صبح

دیشب پنج ساعتی خوابیدم که طولانی‌ترین خواب عمرم بود و این چیز غیرعادی و مرموزیه. وقتی دیروز عصر اوادم خونه. با خودم کلی برنامه ریختم تا بتونم چندین ساعت سر حال باشم به خودم گفتم دوباره این کار رونی کم ولی بار آخری که دیدمش نظرم عوض شد وقتی دیدمش فکر کردم چرا که نه؟ من نمی‌دونم چرا باید خودمو محدود کنم خیلیا این جورن مردا خودشو محدود نمی‌کنن من نمی‌خوام به کسی صدمه بزنم اما آدم باید با خودش روراست باشه نه؟ این همون کاریه که من می‌کنم حقیقت وجودی خود واقعی‌م خودی که هیچ کس نمی‌شناسدش نه اسکات نه کمال نه هیچ کی

دیشب بعد از آخرین کلاس یوگا به تارا گفتم اگه دلش می‌خواد واسه هفته ی دیگه به قرار بذاریم و باهم بریم سینما تا این جوری بتونم بیچونم و برا کارم سرپوشی داشته باشم «اگه اسکات زنگ زد تو فقط می‌گی که من باهاتم و الانم رفتم نوالث و وقتی برگردم بهش زنگ می‌زنم بعدش نوبه من زنگ می‌زنی و منم به اون زنگ می‌زنم و خلاص»

اون لیخند زد و شونه بالا انداخت و گفت «باشه» حتما ازم نپرسید کجامی خوام برم یا با کی واقعا می‌خواد باهام دوست باشه

من اونو نوی سوان در کورلی ملاقات کردم برامون به اتاق گرفت باید حواس مونو جمع می‌کردیم نمی‌تونستیم بی‌گذار به آب برزیم براش بد می‌شد زندگی‌ش رو متلاشی می‌کرد برامنم فاجعه بود حتما نمی‌خوام فکر کنم اسکات چی کار می‌کنه وقتی بفهمه بعدش ازم خواست راجع به جوونی ام بگم درباره ی اتفاقی که توی زندگی‌م افتاده بود. وقتی

در نورج زندگی می‌کردم قبلاً به اشاره ی کوچیک کرده بودم اما شب آخر ازم جزئیات رو پرسید بهش به سری چیزا گفتم اما نه حقیقت رو دروغ گفتم مجبور بودم دروغ بگم. همه ی چیزای پستی رو که می‌خواست بشنوه بهش گفتم مسخره بود احساس بدی راجع به دروغگویی نداشتم شک دارم که بیش‌تر حرفامو باور کنه من قشنگ مطمئنم اونم دروغ می‌گه

رو نخت بهم دروغ گفتم در حالی که داشتم لباس می‌پوشیدم بهم نگاه کرد و گفت «دوباره این موقعیت تکرار نمی‌شه مگان می‌دونی که نمی‌شه ادامه داشته باشه نمی‌ذاریم این جور بشه» و راست گفت من می‌دونستم که نمی‌ذاریم مانباید اصلاً اما باز من این کارو می‌کنیم این آخرین بار نخواهد بود تو راه خونه به این موضوع فکر می‌کردم و این چیزیه که دوست دارم بیش‌تر درباره‌ش فکر کنم به قدرت داشتن اعمال قدرت به یکی سرخوشی آورده

عصر

من توی آشپزخونه مویه بطری شراب باز کرده‌م که اسکات می‌آد بالا و پشت سرم وامیسه و دستاش رو می‌ذاره روشونه‌هام و فشار می‌ده می‌گه « باروان درمانگر چطور گذشت؟ »
می‌گم « خوب بود. مایه برنامه‌ای چیدیم » این جوری از فرصت استفاده نمی‌کنه تا جزئیات بیرون رفتن ام رو پرسه بعدش می‌گه « دیشب با تارا خوش گذشت؟ »
چون پشتش بهمه نمی‌دونم واقعاً داره سؤال می‌کنه یا به چیزی شک کرده تهدیدی توی صداس پیدا نمی‌کنم

می‌گم « تارا واقعاً خوبه می‌خوایم هفته‌ی دیگه بریم سینما شاید به سری بیارمش خونه برا عصرونه‌ای چیزی »
می‌پرسه « من سینما دعوت نیستم؟ »

« خیلی ام خوش اومدی » و برمی‌گردم و دهنش می‌بوسم « اما اون می‌خواد سندرا بولاک روبینه بنابر این »

می‌گه « حرفش ام نزن! بعدش برا شام بیارش » دستاش رو به آرومی روی پشتم پایین می‌کشه

شراب رو تو لیوان می‌ریزم و می‌رم بیرون چفت هم تو لیوون می‌شینیم پامون روی علفاس ازم می‌پرسه « ازدواج کرده؟ »
« تارا نه مجرده »
« دوس پسر نداره؟ »
« فکر نمی‌کنم داشته باشه »

ازم می‌پرسه « دوس دختر چی؟ » لبروش رو بالا می‌ندازه و من می‌خندم « بعد چند سالشه؟ »

می‌گم « نمی‌دونم. حول و حوش چهل »

« اوه و همش تنهاس؟ این به ذره ناراحت کننده‌س »

« أممم به نظرم ممکنه احساس تنهائی کنه »

« اونا همیشه می‌آن سراغ تو آدمای تنهائیه؟ به راست می‌خورن به نورث »

« اونا چی؟ »

« اون کوچولو نداره پس؟ » و نمی‌دونم حدسم درسته که موضوع بعدی اینه که حرف بچه رو بکشه وسط امی تو نم نیزی لحن شو حس کنم و نتیجه گیری ش از این بحث رو من فقط

نمی خوام. نمی توانم باهاش سروکله بزنم. بنابراین به احساسم اعتماد می کنم و بهش می گم
لیوانای شراب روییاره. چون می خولیم بریم اتاق خواب
دنبالم می آد و من درحالی که ازپله ها بالا می رم لباسام رو درمی آرم و وقتی می رسیم نوی
اتاق. هلم می ده روی تخت من حنا راجع به اون مرد فکرم نمی کنم. اما این مهم نیست.
چون اسکات چیزی نمی دونه من اون قدر خوب عمل می کنم تا متقاعدش کنم که باور کنه
همه چیزم برای اونه

ریچل

...

دوشنبه ۱۵ جولای ۲۰۱۲

صبح

امروز صبح درست وقتی داشتم آپارتمان رو ترک می کردم کتی صدام زد و محکم بغلم کرد. فکر کردم می خواد بهم بگه که در هر حال پرتم نمی کنه بیرون اما به جاش به یادداشت تایپ شده گذاشت توی دستم و بهم اعلام رسمی اخراجم رو داد که توش تاریخ خالی کردن اتاق رو نوشته بود نمی تونست بهم نگاه کنه خیلی دلم براش سوخت. واقعاً دلم براش سوخت. ولی نه اون قدری که برا خودم لبخند غمگینی زد و گفت «متنفرم از این که دارم این کار رو باهات می کنم ریچل. واقعاً متأسفم» در کل احساس کردم خیلی ناشیانه ست. مانتوی هال وایسادیم که برخلاف نهایت تلاشم برانمیزکاری. هنوز به ذره بوی استفراغ می داد دلم می خواست گریه کنم اما نمی خواستم کاری کنم که احساسی بدتر از اون چیزی که حالا داشت پیدا کنه. بنابراین با گشاده رویی فقط لبخند زدم و گفتم «نه اصلاً. واقعاً مشکلی نیست» انگار که اون ازم خواسته تا کار کوچیکی به نفعش بکنم.

توی قطار اشکام می ریخت و مراقب نبودم که کسی می بیند یا نه. شاید مردم فکر می کردن سگم زیر ماشین رفته یا این که تشخیص داده ن به مرض صعب العلاج دارم. ممکنه نازا باشم. مطلقه. و به زودی به کارتن خواب الکلی.

مسخره س وقتی بهش فکر می کنم. چطوری خودم رو به این جا رساندم؟ موندم از کجا شروع شد. موندم توی کدام نقطه باید این روند رو متوقف کنم. من از کجا مرتکب اشتباه شدم؟ نه وقتی با تام آشنا شدم و اون از غم و اندوه بعد از مرگ پدرنجاتم داد نه وقتی که ازدواج کردم. سبک بار لبالب از خوشی. یکی از روزای زمستونی ماه می هفت سال پیش بود. خوشحال بودم. دست و دل باز موفق. نه وقتی که نقل مکان کردم به خونه ی پلاک بیست و سه. خونه ای جادار. دلپذیرتر از چیزی که تصور می کردم توی سن حساس بیست و شش سالگی بتونم. نوش زندگی کنم روزای اول رو به وضوح یادمه. این وراون وور خونه راه می رفتم بی کفش. گرمای نخته های چوبی زیرپام رو حس می کردم. از طعم فضا و خلأ تمام این اتاق هایی که در انتظار پر شدن بود لذت می بردم. من و نام نقشه می کشیدیم توی باغ چی بکاریم؟ روی دیوارا چی آویزون کنیم؟ اتاق اضافی رو چه رنگی کنیم؟ همیشه. حتماً بعداً تو ذهنم اتاق بچه بود. شاید بعدش بود. شاید این مال لحظه ای بود که همه چی ذره ذره به سمت اشتباه پیش

می رفت لحظه ای که من تصور کردم ما خونواده نمی شیم ما فقط به زوجیم و بعدش بهو
تصویری توی سرم اومد که می گفت دونفر بودن اصلاً کافی نیست یعنی این بعد از وقتی بود
که نام به جور متفاوت بهم نگاه می کرد؟ انعکاس ناامیدی ش رو توی من می دید؟ به هر حال
به خاطر من کوتاه اومد. به خاطر با هم بودن مون. من گذاشتم فکر کنه وجود اون کافی نیست
برام

من گذاشتم اشکام بریزه. تا به نورث کورث رسیدیم بعدش خودمو جمع و جور کردم چشمامو
پاک کردم و پشت نامه ی اخراج کی شروع کردم به نوشتن به لیست از کارایی که امروز باید
انجام می دادم

کتابخانه ی هولبورن

ایمیل به مامان

ایمیل به مارنین. معرفی نامه^{۴۴}

پیدا کردن جلسات ترک اعتیاد - مرکز لندن / آشوری

به کی برا کار بگم؟

وقتی قطار روی علامت متوقف می شه نگاه می کنم و می بینم جیسون تو تراسه به پایین نگاه
می کنه. به خط آهن احساس می کنم درست داره به من نگاه می کنه و من عجیب ترین حس
رو دارم. احساس می کنم انگار اون قبلاً هم این جور به من نگاه کرده. احساس می کنم انگار
واقعاً منو می بینه. تجسم می کنم که داره بهم لبخند می زنه و به دلایلی احساس ترس می کنم
اون برگشت و قطار حرکت کرد

هشتم

نشسته ام توی بخش مراقبت های ویژه ی بیمارستان دانشگاه وقتی که داشتم از خیابون گریز

این رد می شدم. بایه تا کسی تصادف کردم. هوشیار بودم. مثل یه قاضی. فقط دلم

می خواست به این موضوع اشاره کنم. هر چند یه کوچولو فکرم پریشون بود. هول بودم یعنی
بالای چشم راستم بریده شده. که به جوجه دکر خوش نیی که متأسفانه خشن و منظمه
بخیه ش کرده

وقتی کار بخیه رو تموم کرد. متوجه جراحات روی سرم شد

بهش می گم «جدید نیست»

- «به نظرمی آد تازه باشه»

«خب نه اون قدر که مال امروز باشه»

« خب آره الان نو جنگیم ما و این چیزام عادیه نه^{۱۴} »

« خوردم به چیز به در ماشین »

یه چند ثانیه ای خوب سرم رو معاینه می کنه و بعدش می گه « که این طور! » می ره عقب و به چشم نگاه می کنه بعد می گه « به نظر نمی آد اینطور باشه مثل اینکه که یکی بایه چیزی زدنت » و من یخ می کنم یه خاطره ی گنگی دارم که داشتم جا خالی می دادم تا جلوی ضربه به سرمو بگیرم. دستامو بالا بردم^{۱۵} یعنی این یه خاطره ی واقعی یه^{۱۶} دکتر دوباره نزدیک می شه و از نزدیک بیش تر توی زخم رو و ارسی می کنه « یه چیز تیزی. شاید دندونه دار » می گم « نه. یه ماشین بود من خوردم به در ماشین » دارم سعی می کنم خودمو متقاعد کنم همون قدر که اونو

« باشه » لبخند می زنه و دوباره عقب می ره یه ذره خم می شه. اون قدر که چشمامون روبه روی هم باشن « حالت خوبه » به برگه هاش نگاه می کنه « ریچل^{۱۷} »
« بله »

مدتی طولانی بهم نگاه می کنه^{۱۸} حرفمو باور نمی کنه نگرانه شاید فکرمی کنه من یه همسر درب و داغونم « خیلی خب من می خوام اینو برات تمیز کنم. چون به نظر می آد یه مقدار کتیف شده کسی هست که بتونم بهش زنگ بزنم^{۱۹} شوهرت^{۲۰} » می گم « من طلاق گرفته ام »

« پس کس دیگه ای^{۲۱} » اون نگران این نیست که من طلاق گرفته ام
« دوستم خواهش می کنم. اون نگرانم می شه » بهش اسم و شماره ی کتی رومی دم به هر حال کتی نگران نمی شه. من حتما قرار نیست توی اون خونه باشم. اما امیدوارم که خبر تصادم بایه تا کسی حس ترحم اش رو تحریک کنه و باعث شه کاری رو که دپروز کردم فراموش کنه. احتمالاً فکرمی کنه به خاطر زباده روی تو نوشیدن این اتفاق افتاده. موندم از دکتر پیرسم باید آزمایش خون یا همچین چیزی بدم. تا بتونم به کتی مدرکی برا هشپاری م نشون بدم. پانه بهش لبخند می زنم اما اون به من نگاه نمی کنه. داره یه چیزایی می نویسه به هر حال فکر مسخره ایه.

تقصیر من بود. راننده تا کسی مقصر نبود من به وضوح رفتم. در واقع به وضوح دویدم. جلوی تا کسی نمی دونم از کجا فکر دویدن به سرم افتاد. خب فکر نمی کردم این جور می شه. البته فکرش رومی کردم ولی نه در مورد خودم داشتم به جس فکرمی کردم^{۲۲} کسی که جس نیست اسمش هست مگان هیپول و گم شده

توی کتابخونه ی خیابون تنوبالدر بودم. همون لحظه به مادرم ایمیل زدم (نمی تونم هر چیز مهمی رو بهش بگم به جور ایمیل آزمایشی - آبکی بود به جور معیار سنجش تا بدونم چه جوری حس مادرانه اش بهویی برام گل می کنه) با اکانت یاهوم توی صفحه ی اول یاهو اخبار جدید حوادث رو می نویسن. متناسب با آی پی هر کس یا همچنین چیزی. فقط خدا می دونه اونا چطور آی پی منو می دونن اما می دونن دیگه و به عکس ازش بود. از جس جس من. موطلائی و برارنده بعد به خط بالاترش رو خوندم که نوشته بود نگرانی برای گم شدن زن اهل ویتنی.

اول مطمئن نبودم به نظر شبیهش بود. همون شکلی به نظر می رسید که توی ذهنم بود اما خودم شک کردم بعدش ماجرا رو خوندم و اسم خیابون رو دادم و فهمیدم

« پلیس با کینگهامشایر به شدت نگران بهبود وضعیت زن بیست و نه ساله ی گمشده ای است به اسم مگان هیپول. اهل خیابان بلنیم ویتنی. خانم هیپول شب گذشته با شوهرش اسکات هیپول بوده. شنبه شب حوالی ساعت هفت به قصد دیدن دوستی از خانه بیرون رفته است. آقای هیپول گفت ناپدید شدن او کاملاً دور از شخصیتش است. او کسی نیست که دست به چنین کاری بزند. خانم هیپول جین پوشیده بوده و یک تی شرت قرمز رنگ قدبلند. لاغر. با موهای بلوند و چشمای آبی » هر کس خانمی را با این مشخصات دید. با پلیس با کینگهامشایر تماس بگیرد »

اون گم شده جس گم شده مگان گم شده از شنبه توی گوگل سرچش کردم این ماجرا توی سایت ویتنی آرگوس هم مطرح شده. اما با جزئیات بیش تر من به نگاه جیسون - اسکات - فکر کردم امروز صبح ایستاده روی تراس. در حال نگاه کردن به من. بالیخند. کیفمو از روی پام فاهدم و از کتابخونه دویدم بیرون. پریدم تو خیابون درست تو مسیر تا کسی سباه « ریچل، ریچل! » دکتر ظاهراً خوب داره سعی می کنه تو جهم رو جلب کنه « دوست این جامعطله »

مگان

...

پنجشنبه ۱۰ ژانویه ۲۰۱۳

صبح

گاهی دلم نمی‌خواد هیچ جا برم. به نظرم خوشحال‌ترم اگه دیگه اصلاً پامو از خونه بیرون نذارم. این جووری هیچی رو از دست نمی‌دم. فقط می‌خوام تولونه‌ی گرم و امن‌ام. بدون دلوپسی. پیش اسکات باشم.

موقع تغییر فصل که هوا سرد و تاریکه. تو خونه موندن خیلی خوبه. وقتی که بارون تا چند هفته بند نمی‌آد. این بارون سرد و تلخ و کوبنده که وزش باد توی شاخ و برگ درختا همراهی‌ش می‌کنه و چنان روزه‌های بلندی می‌کشه که صدای قطار محومی شه. نمی‌تونم صدای خط آهن رو بشنوم. صدایی که منو اغوا می‌کنه و وسوسه‌ی سفر و دور شدن رو به دلم می‌ندازه.

امروز دلم نمی‌خواد هیچ جا برم. نمی‌خوام از خونه دور بشم. حتماً می‌خوام تا سر خیابون برم. می‌خوام این جا بمونم. تولونه‌مون. تلویزیون تماشا کنم و بستنی بخورم و بعد بهش زنگ بزنم که از سر کار زودتر بیاد خونه تا بتونیم با هم باشیم.

البته من بعدش باید برم بیرون. چون امروز از کمال وقت گرفتم. آخرین بار باهاش درمورد اسکات صحبت کردم. درباره‌ی همه‌ی کارای اشتباهی که به عنوان یه همسر انجام دادم. همه‌ی عیب و ایرادام. کمال می‌گه باید یه راهی پیدا کنم تا خودمو خوشحال کنم. باید از این که جاهای دیگه دنبال خوشبختی بگردم. دست بردارم راست می‌گه. من این جووری‌ام. می‌دونم که این جووری‌ام و به محض این که این فکر از ذهنم می‌گذره. با خودم می‌گم لعنتی! زندگی خیلی کونا هه.

به زمانی فکر می‌کنم که توی تعطیلات عید پاک مدرسه همه‌ی خانواده دسته‌جمعی رفتیم

سلتنا مارگریتا تازه رفته بودم تو پونز ده سال و توی ساحل با پسری آشنا شدم. خیلی بزرگ‌تر از من بود. سی ساله شاید. حتماً شاید نزدیک چهل ازم دعوت کرد که فرداش بریم گشتی رو دریا بزنیم. بن رو هم که همراه بود دعوت کرد. بن گفت نباید بریم. چون به این پسره اعتماد نداره. گارد برادر بزرگ‌تر بودن به خودش گرفت. به نظرش پسره یه موجود بی‌مصرف و شل‌وول بود. که البته بود. اما من عصیان‌ی شدم. کی دیگه می‌تونستیم همچین فرصتی پیدا کنیم که رو دریا ی لیگوریا رو با قایق نفرین‌ی شخصی تو دریا بگردیم؟ بن بهم

گفت ما فرصتای زیادی مثل این داریم گفت زندگی مون پر از ماجراجویی می شه بالاخره نرفتم و اون تابستون بن کنترل موتورس رو از دست داد. و من و اون هیچ وقت به سفر دریایی نرفتم

دلم برا وقتی که من و بن با هم بودیم تنگ می شه ما سرنترسی داشتیم همه ی اینا رو به کمال گفته ام اما حالا به چیز دیگه ای نزدیک ترمی شیم به حقیقت به تمام حقیقت به این که چه اتفاقی با من افتاد قبلش بعدش حرف زدن پیش کمال امنیت داره چون به خاطر محرمانه بودن اسرار بیمار نمی تونه این چیزا رو به کسی بگه اما حتا اگه امکان گفتنش رو هم داشته باشه فکر نمی کنم این کار رو بکنه بهش اعتماد دارم واقعا اعتماد دارم مسخره ست اما چیزی که مانع می شه تا همه چیز رو بدون ترس بهش بگم این نیست که اون با این اطلاعات چی کار می کنه درواقع ترس از قضاوت شدن نیست ترس از اسکاته که مانع می شه اگه به کمال همچین چیزی رو بگم احساس می کنم دارم به اسکات خیانت می کنم چون چیزی رو به کمال می گم که نمی تونم به اسکات بگم وقتی به خیانت های دیگه ای که کردم فکر می کنم طبیعتا این نباید در برابر اونا مهم باشه اما هست به هر حال این حس بدتریه چون زندگی واقعیه قلب منه و من اینو باهاش قسمت نمی کنم باز می چیزایی مانع می شه من نمی تونم هر چیزی رو که احساس می کنم با صراحت بگم می دونم این راس درمانه اما خب نمی تونم باید چیزایی رو سر بسته نگه دارم همه ی مردارو قاطی نکنم این که کیا عاشقم بوده و چه کارایی کرده به خودم می گم اشکالی نداره چون مهم نیست که اونا کی هستن موضوع اینه که اونا احساس منو می سازن احساساتی خفه ناآروم گرسنه چرا فقط چیزی رو که می خوام نمی تونم به دست بیارم؟ چرا اونا به من نمی دنش؟

خب بعضی وقتا می دن بعضی وقتا تمام چیزی که من احتیاج دارم اسکاته اگه فقط بتونم یاد بگیرم که چطور رو این احساس بمونم این آدمی که الان هستم اگه فقط بتونم کشف کنم که چطور رو این خوشبختی تمرکز کنم از لحظه لذت می برم نه این که مدام راجع به چیزی که بعدش قراره اتفاق بیفته سردرگم بمونم این جوری همه چی درست پیش می ره

عصر

پیش کمال که هستم باید تمرکز کنم وقتی با اون چشای شیرمانندش بهم نگاه می کنه و پاهای درازش می ندازه رو هم و دستاشو دور زانویش حلقه می کنه سخت نیست که نذارم ذهنم سرگردان بشه فکر کردن به چیزایی که ما می تونیم با هم انجام بدیم سخت نیست

باید تمرکز کنم درباره‌ی این که بعد از تشییع جنازه‌ی بن چه اتفاقی افتاد داریم درباره‌ی
 وقتی که فرار کردم حرف می‌زنیم درباره‌ی بعد از فرار من به مدت نو آسویج بودم، موندنم
 طولانی نشد اون جابود که برا اولین بار بعد مدت ها دوباره مک رو دیدم نوی بار با همچین
 جلی کار می کرد نورا خونش تصادفاً به هم برخوردیم و برام ابراز تأسف کرد
 «اون حتانمی خواست می دونی» خنده می گیره «ما رفتیم واحدش من ارزش پول
 خواستم و اون جوری بهم نگاه کرد که انگار دیوونه‌م بهش گفتم سنم به این کار قدمی ده
 اما حرفمو باور نکرد و منتظر شد تا تولد شونزده سالگی‌م منتظر شد بعدش اومد رفتیم اون
 خونه‌ی قدیمی نزدیک هولکام به کلبه‌ی سنگی قدیمی انتهای به کوچه‌ی بن بست که
 دوروبرش به تیکه زمین بود حدود نیم مایلی ساحل موازی به خط آهن قدیمی شب من
 دراز کشیده بودم- اون وقتایه ریز حرف می‌زد- به عالمه سیگار کشیدیم و من حس کردم که
 می‌تونم صدای قطار رو بشنوم اون قدر مطمئن بودم که بلند شدم و رفتم بیرون و دنبال نور
 قطار گشتم»
 کمال نوی صدای ش جابه جایی شه آروم سرشونکون می‌ده چیزی نمی‌گه این یعنی ادامه
 بدم ادامه می‌دم
 «اون جا واقعاً با مک خوشحال بودم برای خدایا فکر کنم نهایتاً به سه سالی باهاش زندگی
 کردم وقتی ترکش کردم نوزده سال ام بود آره نوزده سال»
 ازم می‌پرسه «اگه باهاش خوشحال بودی چرا ترکش کردی؟» سریع تر از چیزی که فکر
 می‌کردم به این نقطه رسیدیم برا رسیدن به این نقطه زیاد وقت نداشتم تا بتونم خودمو
 آماده کنم نمی‌تونم پیش برم خیلی زوده
 می‌گم «ترکم کرد قلبمو شکست» که هم حقیقت داشت هم دروغ بود من واقعاً هنوز
 آماده نیستم تا همه‌ی حقیقت رو بگم
 وقتی برمی‌گردم اسکاات خونه نیست بنابر این لپ‌تاپم رو برمی‌دارم و نوی گوگل دنبال مک
 می‌گردم تو همه‌ی این مدت اولین باره که این کار رو می‌کنم بعد از ده سال برا اولین بار
 دارم دنبال مک می‌گردم نمی‌تونم پیدااش کنم کلی کریج مک کنزیس نوی دنیا هست و به
 نظر نمی‌آد هیچ کدوم اونا مال من باشه

دارم تو جنگل قدم می‌زنم قبل از این که هوا روشن بشه بیرون اومدم الان سپیده زده جز داد و قال گاه به گاه کلاغا رو درختای بالاسرم. فضا به شکل مرغیاری ساکنه می‌تونم نگاه شون رو حس کنم که بهم زل زده‌ن. با اون چشمای ریز و گرد و محاسبه‌گرشون ابری از کلاغ به کلاغ بدبختی می‌آره. دوتا کلاغ خوش خبری به سمتا خبر از تولدیه دختره چهارتا. تولدیه پسر پنج‌تا کلاغ. نقره‌س شیش‌تا. طلا هفت‌تا یعنی راز مگویی هست من از این رازایه چندانلی دارم

اسکات رفته سفر به جایی نوی ساسکس. جلسه داره دیروز صبح رفت و تا امشب برنمی‌گرده می‌تونم هر کاری که می‌خوام بکنم قبل از این که بره گفتم «می‌خوام بعد جلسه‌م با تارا برم سینما» بعدم بهش گفتم گوشی‌ام بهم نمیده. با تارا هم قبلاً هماهنگ کرده بودم. بهش گفتم ممکنه اسکات زنگ بزنه و بخواد چک‌ام کنه. تارا ازم پرسید «خب چرا؟» براچی چکات می‌کنه؟» به جای جواب بهش به چشمک زدم و لبخند اونم خندید من فکر می‌کنم چون تارا تنها س ممکنه ازیه ذره طرح و توطئه‌ی داستانی بدش نیاد تا زندگی‌اش رو از کسل‌کنندگی نجات بده. نوی جلسه‌م با کمال درباره‌ی اسکات حرف زدیم درباره‌ی سرک کشیدنش به لپ‌تاپم این اتفاق مال به هفته قبل بود. من نوی اینترنت مک رو سرچ کرده بودم. چندتا سرچ انجام داده بودم. فقط می‌خواستم بدونم کجاست این روزا تقریباً از هر کسی به سری عکس تو اینترنت هست و من فقط می‌خواستم صورتش رو ببینم نتونستم پیداش کنم اون شب خیلی زود رفتم بخوابم اسکات بیدار موند تا تلویزیون تماشا کنه و منم فراموش کردم تاریخچه‌ی کامپیوترم رو پاک کنم اشتباهم احمقانه بود. معمولاً قبل از خاموش کردن کامپیوتر لین کاررو می‌کردم. حالا دنبال هرچی که گشته باشم در هر صورت می‌دونستم اسکات برابرا کردن چیزی که دنبالش گشتم. به راه‌هایی داره این کار تخصصشه. اما خوب زمان بربود. برا همین خیلی وقتا خودش روبه زحمت نمی‌ندازه که اگه تاریخچه پاک شده باشه بره و باروش‌های دیگه‌ای دنبالش بگرده

به هر حال فراموش کردم پاکش کنم و روز بعد سر همین دعوا داشتیم یکی از اون دعوای زد و خوردی می‌خواست بدونم کریج کیه؟ چند وقتیه می‌بینمش؟ و کجا؟ برام چی کار می‌کنه که اسکات نمی‌کنه؟ احمقانه‌س به اسکات گفتم اون به دوست قدیمی‌یه که لین حرفم فقط اوضاع رو بدتر کرد. کمال ازم پرسید که از اسکات می‌ترسم؟ و این حرف واقعاً عصبانی‌م کرد

فریاد زدم «اون شوهرمه معلومه که ارزش نمی ترسم»

کمال کاملاً شوکه شد درواقع خودمم شوکه شدم نیروی خشمم رو پیش بینی نکرده بودم
عمق حمایتم رو از اسکاٹ این برا خودمم حیرت آور بود

«زنای زیادی هستن که از شوهراشون وحشت دارن من می ترسم مگان» تا خواستم
چیزی بگم با دستش به سکوت دعوتم کرد «این رفتاری که توضیح دادی خوندن ایمیلات
سرزدن به تاریخچه ی مرورگر. همه ی اینا رو طوری توضیح می دی که انگار خیلی
معمولی و پیش پا افتاده س خیلی عادی ولی این عادی نیست مگان تجاوز به حریم شخصی
کسی با هر درجه ای عادی نیست این چیزیه که معمولاً به عنوان یه شکل از بهره کشی
احساسی شناخته می شه»

بعدش خنده گرفتم و زدم زیر خنده انگاری بحث خیلی ملودراماتیک شد بهش گفتم «
بهره کشی نیست اگه آدم بهش اعتنا نکنه بهره کشی نیست و منم که اعتنا نمی کنم»
بعد اون بهم لبخند زد به لبخند خیلی غمگین پرسید «فکر نمی کنی باید این جور فکر کنی؟»
شونه بالا انداختم «شایدم باید این جور فکر کنم اما حقیقت اینه که من این کار رو نمی کنم
اون حسوده حس مالکیت داره و این چیزی نیست که باعث بشه دوستش نداشته باشم
خیلی از دعوایا ارزش جنگیدن ندارن همیشه مراقبم من قضیه رو کش نمی دم بنابراین
هیچ وقت به جایی نمی رسه»

به ذره سر تکون داد اون قدر یواش که به چشم نمی اومد

گفتم «فکر نمی کنم به این خاطر این جانشینی که قضاوتم کنی»

وقتی جلسه تموم شد ارزش خواستم اگه دلش می خواذ با من یه نوشیدنی بخوره اون گفت
نمی تونه و این که این کار درستی نیست برا همین تا دم خونه اش تعقیبش کردم نوبه
آپارتمان پایین همون خیابون مطب زندگی می کنه در خونه اش روزدم و وقتی باز کرد
پرسیدم «این جوری درسته؟» دستمو انداختم پشت گردنش روی نوک پام بلند شدم و
لباسو بوسیدم

با صدایی مثل مخمل گفت «مگان» نکن! من نمی تونم این کار رو بکنم نکن!»

این عالی بود فشار و کشش میل و خویشتن داری نمی خواستم بذارم این حس از بین بره
به شکل وحشتناکی دلم می خواست این حس رو نگه دارم

صبح اول وقت با سر گیجه از خواب بیدار شدم سرم پر از ماجرا بود نمی توانستم همین طور که
بیدارم تنها سر جام دراز بکشم ذهنم مرتب می رفت سراغ تمام فرصت هایی که می شد به
جنگ شون بیارم یا از دست شون بدم برا همین بلند شدم لباس پوشیدم و رفتم یه قدمی بزنم

بهو دېدم این جام همین دورو و راه می رفتم و چیزای مختلفی تو سرم می چرخید. اون چی گفت؟ این چی گفت؟ افکار جورواجور، وسوسه میل رهایی فقط بلند بنوم حسابم رو با به سری چیزا صاف کنم. به چیزایی رو تو خودم بپذیرم و اونا رو جزئی از خودم کنم. نه این که بیش تر پیچ شون بدم. اگه چیزی که دنبالشم هیچ وقت پیدا نشه چی؟ اگه غیرممکن باشه؟ هوای سرد می ره تو ریه هام، نوک انگشتم داره کیود می شه به دلم می خواد همین جا دراز بکشم، نوی برگا یخ کنم از سرما نمی تونم وقت رفته موقع برگشت، نزدیک ساعت نه، می رسم بلنیم و همین طور که جلو می رم، زنه رو می بینم که می آد سمت من کالسه رو هل می ده بچه برا اولین بار ساکنه بهم نگاه می کنه، سرتکون می ده و یکی از اون لبخندای کم رmq شو تحویل می ده، که من نمی تونم بهش برگردونم معمولاً راحت می تونم وانمود کنم آدم خوبی ام، اما امروز صبح احساس واقعی تری دارم، مثل خودمم احساس بزرگی می کنم و اگه سعی ام بکنم که ادای خوب بودنو در بیارم، بازم نمی تونم، مثل تلوتلو خوردن می مونه

بعد از ظهر

بعد از ظهر گرفتم خوابیدم با دلشوره بیدار شدم، مضطرب، گناه کار احساس گناه دارم فقط احساس گناه کافی نیست به این که نصفه شب از پیش ام رفت، فکر کردم به حرفی که به بار دیگه بهم زد، این که این بار آخره، که دیگه واقعاً بار آخره، مانمی تونیم دوباره این کار رو بکنیم، داشت لباس می پوشید شلوار جینش رو کشید بالا، من رو تخت دراز کشیده بودم و می خندیدم، به حرفی که آخرین بار، قبل از الان، زد، و بار قبل و بار قبل ترش نگاهش به من شلیک شد، نمی دونم چه جوری باید توضیح بدم، اون نگاه اصلاً عصبانی یا حتا اهانت آمیز نبود، به نگاه هشدار دهنده بود.

احساس بی قراری دارم دور خونه قدم می زنم، نمی تونم تو خونه بمونم، احساس می کنم انگار وقتی که من خواب بودم یکی دیگه این جا بوده، بیرون هیچی نیست اما همین که می آی تو خونه همه چیز عوض می شه، انگار به چیزایی دست خورده، خیلی ماهرانه جابه جاشده و همین که راه می رم احساس می کنم انگار یکی دیگه هم این جاست، درست خارج از شعاع دید من، درهای کشویی رو به باغ، رو سه بار چک می کنم، قفل ان نمی تونم منتظر و ایستم تا اسکات بیاد خونه، الان بهش احتیاج دارم.

ریچل

...

شنبه ۱۶ جولای ۲۰۱۳

صبح

توی قطار ۸۰۴ نشستم اما نمی خواهم برم لندن عوضش می خواهم برم ویتنی امیدوارم حافظه ام اون جایاری که و وقتی می رسم به اون ایستگاه بتونم همه چی رو واضح و دقیق بینم بفهمم زیاد امیدوار نیستم اما کار دیگه ای ام از دستم بر نمی آد نمی تونم به نام زنگ بزنگ خیلی خجالت می کشم خب اون خیلی واضح گفت که دیگه بهش زنگ نزنم. گفت که دیگه اصلاً نمی خواد باهام سروکار داشته باشه

مگان همچنان گمشده س' حالا دیگه بیش تر از شصت ساعته که غیبش زده و ما چرا تبدیل شده به به خبر ملی امروز صبح خبرش رو سایت بی بی سی و میل آنلاین بود به چندتا اشاره ی کوچیک ام نویسایت های دیگه

من از هر دو خبر بی بی سی و میل پرینت گرفتم اونارو با خودم دارم اینارو از نوشون انتخاب کردم

«مگان و اسکات روز شنبه باهم جروبحت کرده اند همسایه ای گزارش کرده که صدای بلند آنها را شنیده است اسکات جروبحت کردن شان را پذیرفته و گفته که همسرش شب را با دوستی به اسم تارا اپستاین ساکن کورلی گذرانده است

اما مگان به خانه ی تارا نرفته بود طبق گفته ی تارا او آخرین بار مگان را عصر جمعه در کلاس یوگا دیده بود (من می دونستم مگان باید بره یوگا) خانم اپستاین گفته "او خوب به نظر می رسیده خیلی معمولی حالش خوب بود و درباره ی کار خاصی که می خواست ماه بعد به مناسبت تولد سی سالگی ش انجام دهد صحبت می کرد"

یک شاهد مگان را در حال رفتن به سمت ایستگاه قطار ویتنی حوالی ساعت هفت و ربع عصر روز شنبه دیده است

مگان در آن منطقه کسی را ندارد پدر و مادر او فوت کرده اند مگان شاغل نیست او گالری کوچکی را در ویتنی اداره می کرده اما آوریل سال گذشته آن جا را تعطیل کرده است (من می دونستم مگان باید هنرمند باشه)

اسکات مشاور آی تی است (من فلان فلان شده نمی تونم باور کنم اسکات به مشاور آی تی باشه)

مگان و اسکات سه سال است که باهم ازدواج کرده‌اند آن‌ها از ژانویه ۲۰۱۲ در خانه‌ای در جاده‌ی بلنیم زندگی می‌کنند

طبق گفته‌ی دیلی میل ارزش خانه‌ی آن‌ها چهارصد هزار پوند است «

با خواندن این‌ا منوجه چیزلی می‌شم که لنگار برا اسکات بده نه فقط چون جروبحث کرده‌ن نه ا مثلاً این که وقتی برایه زن اتفاق بدی می‌افته پلیس اول به شوهر یا دوست‌پسرش نگاه می‌کنه هر چند در این مورد پلیس تمام عوامل رو نداره اونا فقط شوهره رومی بینن احتمالاً چون از دوست‌پسرش خبر ندارن

همینه که من تنها کسی هستم که می‌دونه دوست‌پسری هم وجود داره

دست می‌برم تو کیفم تابه نیکه کاغذ رو پیدا کنم پشت به دونه از این برجسبای بطری شراب لیستی از بیش‌ترین احتمالاتی که ناپدید شدن مگان هیپول رو توضیح می‌ده یادداشت کردم

۱ اون با دوست‌پسرش فرار کرده کسی که از این جابه بعد اسمش رومی دارم B

۲ B بلایی سرش آورده

۳ اسکات بلایی سرش آورده

۴ موضوع خیلی ساده‌س اون شوهرشو ترک کرده و رفته جای دیگه‌ای زندگی کنه

۵ کس دیگه‌ای غیر از B یا اسکات بلایی سرش آورده

من به اولین احتمال که نزدیک‌تره و چهارمی که ادعای محکمه فکرمی کنم چون مگان

شخصیت مستقلی داره اون زن خودسریه مطمئنم که این‌طوره و اگه درگیر ماجرای

عاشقانه بوده احتمالاً نیاز داشته دور بشه تا ذهنش رو پاک کنه نه پنجمی زیاد محتمل به

نظر نمی‌رسه کشته شدن به دست به غریبه زیاد معمولی نیست

ذهنم به شدت دور برداشته نمی‌تونم فکرم رو از چیزی که شبیه شب دیدم منحرف کنم

نمی‌تونم تجسمش نکنم نمی‌تونم راجع به‌ش خیال‌بافی نکنم همین‌جور که از جلو خونه‌ی

مگان و اسکات رد می‌شم به بالا نگاه می‌کنم می‌تونم تپش خون رو توی سرم حس کنم

به هم می‌ریزم احساس ترس می‌کنم پنجره‌های خونه‌ی پلاک پونزده آفتاب صبح رو

منعکس می‌کنن مثل به جفت چشم کور می‌مونه

عصر

رو صندلی‌م نشستم که گوشی‌م زنگ می‌خوره کی به می‌دارم بره رو پیغام صوتی پیام

می‌ذاره «سلام رچل! تلفن کردم بینم خوبی؟» اون به خاطر جریان ناکسی نگرانمه «فقط

می خوام بهت بگم که متأسفم می دونی راجع به چیزی که اون روز بهت گفتم این که باید
بری نمی خوام بری واکنشم خیلی اغراق آمیز بود می تونی تا هر وقت که بخوای بمونی « به
مکت طولانی می کنه و بعد می گه « بهم زنگ بزن باشه » و به راست بیا خونه ریج نرو بار »
من قصد این کار رو ندارم. می خواستم موقع ناهار بنوشم بعد از اتفاقی که امروز صبح نوی
ویتی افتاد. ناامید شدم به هر حال من چاره ای ندارم. باید ذهنم رو روشن نگه دارم خیلی وقته
که هیچی ارزش این رو نداشته تا ذهنم بر اش روشن باشه

امروز صبح ویتی بودم. خیلی با اون جا غریبه ام انگار نه انگار که سال ها اون جا بودم انگار
فقط به چند روزی بوده. همین درست مثل این می مونه که رفتم به جای جدید به ایستگاه
جدید نوی به شهر جدید من به شخص متمایز بودم. یکی که شنبه شب رفته اون جا امروز
محکم و هشیار بودم. فوق هشیار. در مقابل صدا و نور و ترس کشف کردن

داشتم بی اجازه وارد اون جامی شدم این اون چیزیه که امروز صبح احساسش کردم. چون
این قلمروی اوناس و حالا. قلمروی تام و آنا و اسکات و مگان من بیگانه ام به اون جا تعلق
ندارم و در عین حال همه چیز به شدت بر ام آشناس پایین پله های بتونی ایستگاه. اگه از سمت

راست بری می رسی به کیوسک روزنامه نوی خیابون روزبری. نیم بلوک به انتهای نقطه ی
تقاطع به ورودی طاقداره که به زیر گذر مرطوب و بی روحی باز می شه که می رسه به قطارا و
سمت چپ می خوره به جاده ی بلنیم که اون جا خط باریک درختا جلوتر اس های قدیمی
با صفا صف کشیده حسی شبیه به خونه او مدن داره ولی نه هر خونه ای. خونه ی بچه گی.
جایی که به عمره پشت سر گذاشتیش مثل قدم گذاشتن رو پله هاس. در حالی که می دونی
دقیقاً کدوم پله غرغز می کنه این حس آشنایی فقط تو ذهنم نیست. تو استخوانامه تو

حافظه ی ماهیچه هام امروز صبح. همین که به ورودی زیر گذر رسیدم و داشتم از دهن سیاه
تونل رد می شدم قدام نند شد بهش فکر نکردم چون همیشه به این جا که می رسم به کم
سریع تر راه می رم هر شب. موقع برگشتن به خونه. مخصوصاً زمستونا به کم سریع تر راه
می رفتم. سریع می پیچیدم به راست. خیلی مطمئن هیچ کس دیگه ای اون جا نبود. هیچ کس
نه تو اون شب و نه امروز با این حال من امروز صبح. وقتی نوی اون تاریکی رو نگاه کردم. مثل
مرده خشکم زد. یهو بی تونستم خودمو ببینم من تونستم خودمو چند متر اون ور تر ببینم.

خم شده کنار دیوار. سرم نوی دستام و سرو دستم خونی
قلبم تو سینه ام تپ تپ می زد من اون جا وایساده بودم. مسافرا همین جوری که داشتن
می رفتن برسن به ایستگاه. از کنارم رد می شدن یکی دو نفر برگشتن بهم نگاه کردن و
همون جور که رد می شدن. من هنوز تو همون حالت وایساده بودم من نفهمیدم. نمی فهمم

که اینا واقعی بود؟ چرا رفته بودم تو زیر گذر؟ چه دلیلی داشت برم اون جا؟ جلی که تاریک و نموره و بوی گند شاش می ده؟

دور زدم و برگشتم و مستقیم رفتم ایستگاه نمی خواستم بیش تر از این اون جا باشم. نمی خواستم برم جلو در خونه ی مگان و اسکات می خواستم از اون جا دور شم اون جا اتفاق بدی افتاده بود. می دونم که افتاده بود

بلیط گرفتم و به سرعت از پله های ایستگاه رفتم همکف و همین طور که داشتم جلو می رفتم دوباره ذهنم جرقه زد تو زیر گذر نه! روپله ها بود من روپله ها سکندری خوردم و مردی بازو مو گرفت بهم کمک کرد تا بلند شم اون مرد موسرخ نوی قطار تونستم بینمش به تصویر میهم بدون مکالمه خنده اش یادم اومد. نمی دونم به من می خندید یا به حرف خودش باهام خوب بود مطمئنم از این تقریباً مطمئنم اتفاق بدی افتاده بود اما فکر نمی کنم این اتفاق کاری باشه که اون انجام داده بود

سوار قطار شدم و رفتم لندن رفتم کتابخونه و نشستم پشت به دسنگاه کامپیوتر در جست و جوی داستان مگان نوی سایت تلگراف بخش کوچیکی بود که می گفت «مردی سی ساله به پلیس در تحقیقات شون کمک می کنه» باید اسکات باشه نمی تونم باور کنم اون بلایی سر مگان آورده باشه می دونم کار اون نیست من اونارو با همدیگه دیدم می دونم همدیگه رو دوست دارن به شماره ام گذاشته ن که اگه کسی از جنایت خبری داشت با اون شماره تماس بگیره و به پلیس محلی اعلام کنه می خوام تو راه خونه زنگ بزنم از به تلفن همگانی می خوام زنگ بزنم و راجع به B باهاشون حرف بزنم راجع به چیزی که دیدم درست وقتی که می رسم آشپزوری تلفنم زنگ می زنه دوباره کتی به دختر بیچاره واقعاً نگرانمه بالحن دلواپسی می گه «ریچ؟ توی قطاری؟ داری می آی خونه؟» بهش می گم «آره به ربع دیگه می رسم» «پلیس لین جاس ریچل» با این حرفش انگار آب سرد می ریزه روم «می خوان بانو صحبت کنن»

چهارشنبه، ۱۷ جولای ۲۰۱۳

صبح

مگان هنوز پیدانشده و من مکرراً به پلیس دروغ گفته ام دیشب وقتی برگشتم آپارتمان وحشت کردم سعی کردم خودم وقایع کنم که لابد به خاطر تصادفی که با تاکسی داشتم اومدن منو ببینن اما این طور به نظر نمی رسید من با پلیس در

مورد اون صحنه صحبت کردم واضح بود مقصدم باید چیز دیگه‌ای باشه درمورد شنبه شب لابد کاری کرده‌م لابد مرتکب کار وحشتناکی شده‌م و این فاجعه‌س می‌دونم احتمالش کمه چی کار می‌تونم کرده باشم؟ مثلاً پا شده‌م رفته‌م بلنیم و به مگان هیپول حمله کرده‌م. جلی بلایی سرش آورده‌م و بعدش تمام اینا رو فراموش کرده‌م؟ مسخره به نظر می‌آد اما می‌دونم شنبه اتفاقی افتاده وقتی توی تونل تاریک زیر گذر رو نگاه کردم. فهمیدم اتفاقی افتاده. چون خون نورگم بیخ کرد

ذهن گاهی کاملاً پاک می‌شه. این مثل وقتی نیست که توراخ خونه از باشگاه حرف بامزه‌ای رو که تو گپ و گفت بار زدی یادت رفته باشه نه! این طوری نیست که به کم مبهم باشه این فرق داره. کلاً تاریکه ساعت‌های از دست رفته. هرگز قابل برگشت نیستن

نام به زمانی کتابی با این موضوع برام خرید خیلی رمانتیک نبود اما داشت سعی می‌کرد به حرفم اهمیت بده. وقتی که صبح می‌شد و من می‌گفتم "متأسفم" و حتانمی‌دونستم برا چی متأسفم! فکر کنم می‌خواست بهم نشون بده که دارم چی کار می‌کنم که مستعد چه چیزایی هستم کتاب رویه دکتری نوشته بود اما این که دقیق بود یانه نظری ندارم نویسنده مدعی بود که در این نوع عدم هشیاری موضوع فراموش شده چیزی نیست که اتفاق افتاده. بلکه در وهله‌ی اول حتانمی‌دوننی چیزی رو فراموش کردی نظریه‌ش این بود که مغز آدم در چنین وضعیتی دیگه خاطرات کوتاه مدت رو نگه نمی‌داره و وقتی در اون وضعیت باشی در اون سیاهی عمیق جواری رفتار نمی‌کنی که به‌طور معمول رفتار می‌کردی خیلی ساده‌ست. نو داری به چیزی واکنش نشون می‌دی که خیال می‌کنی توی گذشته‌ی دور اتفاق افتاده. چون این ما نیستیم که خاطرات رو می‌سازیم و در واقع نباید خاطراتی رو که در گذشته اتفاق افتاده بدونیم نویسنده حکایت‌هایی هم داشت داستان‌هایی اخطارآمیز برای حالت‌های ناهشیار مستی مثلاً این داستان که به یارویی تونیو جرسی بوده که موقع جشن سالروز آزادی امریکا (چهارم جولای) مست کرده بعدش سوار ماشینش می‌شه تو بزرگراه چندین مایل تو لاین اشتباه رانندگی می‌کنه و می‌خوره به یه ماشین ون که هفت نفر توش بوده‌ن ون آتش می‌گیره و شش نفر کشته می‌شن مسنه خودش طوری ش نمی‌شه اونا همیشه همین جورن. طرف هیچ خاطره‌ای از نشستن توی ماشینش نداشته

مرد دیگه‌ای هم بود این بار توی نیویورک. که از بار زده بیرون و با ماشین رفته خونه‌ای که نوش بزرگ شده بوده و ساکین اون جارو با چاقو کشته همه‌ی لباسای خودشو درآورده و برگشته توی ماشینش تا خونه‌ی خودش رانندگی کرده و رفته گرفته خولیده صبح روز بعدش که بیدار شده احساس وحشتناکی داشته حبرون از این که لباساش کجان و چطوری

اومده خونه. اما چیزی دستگیرش نمی شه تا وقتی پلیس می آد سروقتش و می فهمه که دو نفر و به شکل وحشیانه ای بدون هیچ دلیل روشنی کشته
این مزخرفه. اما خب غیرممکن ام نیست. دیشب توی راه تا وقتی برسم خونه. خودم وقایع
کردم که من به جورایی تو موضوع بفرنج ناپدید شدن مگان دست داشته ام
افسرای پلیس رو میل لتاق نشیمن نشسته بودن. به مرد حدوداً چهل ساله با لباس شخصی
و به جوونکی با یونیفورم که گردنش پر از آکته های جوش بود. کتی پشت پنجره واپساده بود.
دستاشو به هم فشار می داد و حشمت زده به نظر می رسید پلیسابلند شدن لباس شخصی به
که خیلی قد بود. به کوچولو سر خم کرد و باهام دست داد خودش رو بازرس کارآگاه
گسکیل معرفی کرد. اسم افسر پلیس رو هم بهم گفت اما یادم نمی آد. حواسم نبود. به زور
نفس می کشیدم.

تند و کوتاه از شون پرسیدم «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مادرم؟ نام؟»
گسکیل گفت «همه شون خوبن خاتم واتسون ما فقط می خوایم بدونیم که شما عصر روز
شنبه کجا بودین و چی کار کردین» درست همون جور که تو تلویزیون می گن. انگار واقعی به
می خوان بدونن من عصر شنبه چی کار کردم من عصر شنبه چه غلطی کردم؟
گفتم «باید بشینم» کارآگاه جای خودش رو روی میل به من داد و کتی کنار دست
گردن آکته ای پاهما شد. لب پایینش رو می جوید به نظر می اومد از کوره در رفته.
گسکیل ازم پرسید «شما خوبین خاتم واتسون؟» و به بریدگی بالای چشمم اشاره کرد.
گفتم «بایه تا کسی تصادف کردم دیروز بعد از ظهر تو لندن رفتم بیمارستان می تونین
بررسی کنین»
با نگوون ناچیز سرش گفت «باشه. بسیار خب عصر شنبه؟»

گفتم « من رفتم ویتنی » سعی می کردم صدام نلرزه

« براچه کاری؟ »

گردن آکته‌ایه دفترچه‌ش رو برداشت و مداد دستش گرفت

گفتم « می خواستم شوهرم رو بینم »

کی گفت « اوه ریچل! »

کارآگاه جلوش رو گرفت گفت « شوهرتون؟ منظورتون شوهر سابقتونه؟ تام واتسون؟ » آره.

من هنوزم فامیلمو عوض نکردم. فامیل اونو دارم فقط به خاطر این که راحت‌تر بود اینجوری

لازم نبود کارتنای اعتباری و آدرسای ایمیلمو عوض کنم یا پاسپورت جدید بگیرم و این چیزا

« درسته می خواستم بینمش اما بعد منصرف شدم و برگشتم خونه »

باز صدای گسکیل بود از حالت صورتش نمی شد دقیقاً چیزی برداشت کرد گفت « این

چه زمانی بود؟ » وقتی حرف می زد لباس به سختی نکون می خورد می نوشتم صدای

خرن خرت مداد گردن آکته‌ای رو روی کاغذ بشنوم می نوشتم ضرب خون روتوی گوشام

بشنوم

« ساعت آم فکر کنم حدود شیش ونیم فکر کنم حدود ساعت شیش سوار قطار شدم »

« و او مدین خونه؟ »

« شاید هفت ونیم! » سرمو بلند کردم و با کی چشم‌نواچشم شدم نوشتم از نگاهش بفهمم

که می دونه دارم دروغ می گم « شاید به ذره دیرتر شایدم زودتر آره حالا یادم اومد. فکر

کنم بعد از هشت رسیدم خونه » گر گرفتن گونه هامو حس می کردم اگه این مرد نمی فهمید

دارم دروغ می گم لیفت پلیس بودنو نداشت

کارآگاه چرخید نسبتاً به ضرب یکی از صندلیا رو از زیر میز گوشه‌ی اتاق به سمت خودش

کشید اونو صاف روبه روی من گذاشت دو متر اون ورنر نشست روش دستاش روی زانو.

سرس په وری گفت « خب. بنابراین شما حوالی ساعت شیش منصرف شدین یعنی دارین

می گین تا ساعت شش ونیم احتمالاً توی ویتنی بودین و ساعت هشت برگشتین این جا!

معنی ش اینه که شما باید حوالی هفت ونیم از ویتنی رفته باشین به نظرتون درسته؟ »

گفتم « بله به نظر درست می آد » لرزش صدام برگشت منو فاش می کرد برای لحظه

نزدیک بود ازم بپرسه از شش ونیم تا هفت ونیم چی کار کرده‌م و من جوابی نداشتم بهش

بدم

« و شما در واقع نرفتن شوهر سابق تونو بینین بنابراین اون به ساعتی که ویتنی بودین.

چی کار کردین؟ »

« به ذره اون اطراف چرخیدم »

صبر کردن تا من با جزئیات توضیح بدم فکر کردم بهش بگم "رفتم بار" اما احمقانه بود. همین می‌تونست قابل بررسی باشه بعدش ازم می‌پرسه کدوم بار و این که اون جا با کسی حرف زده‌م؟ همین جور که داشتم فکر می‌کردم چی بهش بگم به فکرم زد که ازش بپرسم چرا می‌خواد بدونه عصر روز شنبه کجا بوده‌م. خب اینم عجیب به نظر می‌رسه، منو بیش‌تر مقصر جلوه می‌ده.

ذهنمو خوند. ازم پرسید « با کسی صحبت کردین؟ رفتین توی فروشگاهای باری؟ »
« بایه مردی توی یه دستگاه حرف زدم » این حرف از دهنم پریه با صدای بلند، تقریباً فالتحانه، انگار که چیزی رو روشن می‌کرد « چرا اینا رو می‌پرسین؟ » چی می‌خواین؟
بازرس کارآگاه گسکیل به صدلی‌ش تکیه داد « شاید شنیده باشین که به زن اهل ویتنی - زنی که توی خیابون بلنیم زندگی می‌کنه، درست به فاصله‌ی چند خونه از خونه‌ی شوهر سابق شما - گم شده. ما خونه به خونه رفته‌یم از کسانی که اونو شب قبلش دیده‌ن پرس و جو کرده‌یم با کسانی که چیز غیرعادی بی‌دیده‌ن یا شنیده‌ن. و در طول تحقیقات مون به اسم شما رسیدیم » چند دقیقه سکوت کرد تا حرفش نه‌شنین بشه « شما اون روز عصر توی خیابون بلنیم دیده شده‌ین. حول و حوش وقتی که خانم هیپول - همون زن گمشده، خونه‌ش رو ترک کرده خانم آنا واتسون به ما گفت که شما رو توی خیابون نزدیک خونه‌ی خانم هیپول دیده. چندان از ملک شخصی‌ش فاصله نداره گفت که رفتار شما خیلی غیرطبیعی بوده و نگران شده. درواقع اون قدر نگران که زنگ می‌زنه به پلیس »

قلبم مثل پرنده‌ای که توقفس گیر افتاده باشه، بال‌بال می‌زد. نمی‌تونستم حرف بزنم چون کاملاً خودمو تو اون لحظه می‌دیدم، خم‌خم راه رفتن ام توی زیرگذر و خون روی دستام خون روی دستام واقعا خون خودم بود؟ باید خون خودم باشه به گسکیل نگاه کردم. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم و فهمیدم که باید سریع چیزی بگم تا نتونه ذهنمو بخونه. گفتم « من هیچ کاری نکردم نه! فقط من فقط می‌خواستم شوهرم رو ببینم »

گسکیل دوباره تصحیح کرد « شوهر سابق تون! » عکسی از جیب پولیورش بیرون کشید و به من نشون داد. عکس مگان بود. پرسید « این زنو شنبه شب دیدین؟ » من به مدت طولانی به اون عکس خیره شدم. دیدن عکس اون به این شکل، خیلی فراواقعی و سورئال بود. من داشتم به اون زن موطلایی بی‌عیب نگاه می‌کردم. کسی که زندگی‌ش توی ذهن من ساخته و بازسازی شده بود. عکس به نمای نزدیک از چهره بود. به کار حرفه‌ای چهره‌ش به کم‌نیروتر از چیزی بود که تجسم کرده بودم. نه کاملاً به خوبی تجسمی که از جس داشتم

« خانم واتسون؟ شما دیدینش؟ »

اگه می دیدمش نمی شناختمش واقعاً نمی شناسمش در هر صورت من اونو نمی شناسم
گفتم « نه فکر نکنم »

« فکر نمی کنین؟ منظور تون اینه که دیدینش؟ »

« من من مطمئن نیستم »

پرسید « عصر شبه چیزی نوشیده بودین؟ قبل از این که برین ویتنی؟ »

صورت من گر گرفت گفتم « بله »

« خانم واتسون. آنا واتسون گفت که وقتی شما روی بیرون خونه ش دیده به نظرش شما

مست بودین مست بودین؟ »

گفتم « نه » نگاهم رو ثابت به کار آگاه دوختم بنابر این نگاهم با نگاه کتی تلاقی نکرد « من

بعد از ظهر دوتا نوشیدنی زدم اما مست نبودم »

گسکیل آه کشید به نظر می رسید ناامید شده به مأمور گردن آگه ای نگاه کرد بعد برگشت

سمت من آروم آروم عمداً با پاصندلی رو هل داد پشت میز و گفت « اگه چیزی راجع به

شنبه شب یادتون اومد هر چیزی که ممکنه به ما کمک کنه لطفاً به من زنگ بزنین » و کارت

ویزیتی رو داد دستم

در حالی که گسکیل با افسردگی به کتی سرنگون داد و داشت می رفت من روی میبل ولو

شدم احساس کردم ضربان قلبم آروم شد و بعد دوباره بالا گرفت چون صدای بازرس رو

شنیدم که ازم پرسید « شما نوی روابط عمومی کار می کنین درسته؟ هانتینگتون ویتلی؟ »

پیش خودم گفتم می خواد بررسی کنه می خواد بفهمه من دروغ گفته م یا نه نمی تونم بذارم

خودش کشف کنه باید خودم بهش بگم بنابر این امروز صبح دارم همین کارو می کنم

می خوام برم ایستگاه پلیس تا موضوع رو روشن کنم می خوام همه چی رو بهش بگم بگم که

ماه ها قبل شغل مواز دست داده م شنبه شب حسلی مست بودم و نمی دونم کی اومدم خونه

می خوام چیزایی رو بگم که شب قبل باید می گفتم بگم که داره جهت اشتباهی رو دنبال

می کنه می خوام برم بهش بگم که معتقدم مگان هیپول به معشوق داشته

عصر

پلیس فکر می کنه من به آدم فضولم فکر می کنن من علافام - خل و چل - و از نظر روانی

ناپایدار اصلاً نباید به اداره ی پلیس می رفتم موقعیت خودمو بدتر کردم و فکر نمی کنم کمکی

به اسکاوت کرده باشم که خب دلیل رفتن ام به اون جا در وهله ی اول همین بود اون به

کمکم نیاز داره. چون پلیس بهش شک داره که مبادا بلائی سرزنش آورده باشه و من می‌دونم این حقیقت نداره. چون من می‌شناسمش دیوونگی به نظر می‌آد ولی من این رو قشنگ احساس می‌کنم من دیدم باهاش چه جوری رفتار می‌کرد. اسکات نمی‌تونه بهش آسیبی رسونده باشه

باشه! خیلی خب! تنها دلیل ام برارفتن پیش پلیس اسکات نبود. موضوع اون دروغی بود که گفتم و باید رفع و رجوع می‌شد. دروغ در مورد کارم نوی هانتینگون وینلی

سرم اون قدری بود که از رفتن به ایستگاه پلیس نترسم. چند بار نزدیک بود برگردم اما بالاخره رفتم به گروهبانی که پشت میز بود گفتم می‌خوام با کارآگاه بازرس گسیکل صحبت کنم. اتاق انتظار رو بهم نشون داد که بیش‌تر از یه ساعت اون جانشستم تا بالاخره یکی اومد سراغم تا اون وقت مثل زنی که برای اعدام می‌برنش. مدام خیس عرق می‌شدم و می‌لرزیدم من به اتاق دیگه‌ای راهنمایی شدم. کوچیک‌تر و خفتم‌تر از اون یکی. بدون پنجره و هوا بیش‌تر از ده دقیقه هم اون جا معطل شدم تا این که گسیکل و یه زن - اونم با لباس شخصی - سروکله‌شون پیدا شد. گسیکل مؤدبانه به من سلام کرد. به نظر نمی‌رسید از دیدن من تعجب

کرده باشه. همراهش روبه‌اسم گروهبان کارآگاه ریلی معرفی کرد. جوون‌تر از منه. قدبلند. لاغر اندام. مومشکی. با صورت نسبتاً تیز به جورایی مودی. لیخندمویی جواب گذاشت. نشستیم و کسی چیزی نگفت. فقط منتظرانه بهم نگاه می‌کردن.

گفتم «من اون مردو یادم اومد. به شما گفتم مردی روتوی ایستگاه دیدم می‌تونم توصیفش کنم.» ریلی یه ذره ابرو بالا انداخت و صدلی‌ش رو جابه‌جا کرد «قدش متوسط بود. هیکلش متوسط. موقرمز من رو پله‌ها سکندری خوردم و اون بازو مو گرفت.» گسیکل خم شد جلو. آرنجاش رو گذاشت رو میز و دستاشو جلوی دهنش به هم گره کرد «اون یه پیرهن فکر کنم یه پیرهن آبی پوشیده بود.»

این حقیقت نداره. من مردی رو یادمه و قشنگ مطمئنم موهاش سرخ بود. نوی قطار دیدمش و فکر می‌کنم بهم لیخند زد. شاید پوزخند. فکر می‌کنم نوی وینلی پیاده شد و فکر می‌کنم ممکنه باهام صحبت کرده باشه. اصلاً شاید روپله‌ها تلوتلو خورده‌م. من از این موضوع به خاطره دارم اما نمی‌تونم بگم. این خاطره مربوط می‌شه به شبه شب یا یه وقت دیگه.

خیلی وقتا سر خوردم روی خیلی از پله‌ها نمی‌دونم اون چی تنش بود. هیچ‌کدوم از دو مأمور باقصه‌ی من تحت تأثیر قرار ننگرفتن. ریلی تقریباً به شکلی غیرمحسوس سر تکون داد. گسیکل دستاش رو از هم باز کرد و پرسید «خب! واقعاً اومدین این جا تا این روبه من بگین خانم واتسون؟» خشمی نوی صداش نبود. به نظر می‌رسید حتماً

داره تشویقم می کنه دلم می خواست ریلی بره بیرون این جوری می نونستم با گسکیل

صحبت کنم می نونستم حقیقتو بهش بگم

گفتم « من مدتی تو ی هانتینگون وینلی کار نمی کنم »

نکیه داد به صدلی ش و با علاقه ی بیش تری نگاه کرد « اوه! »

« سه ماه قبل اون جارو ترک کردم هم اتفاقی م درواقع صاحب خونه مه و من هنوز اینو بهش

نگفتم دارم دنبال کار می گردم نمی خوام اینو بدونه چون ممکنه نگران اجاره خونه بشه من

به مقدار پول دارم می تونم اجاره مو پرداخت کنم اما به هر حال دیروز درمورد کارم به تون

دروغ گفتم و به خاطرش معذرت می خوام »

ریلی خم شد جلو و لبخندی مصنوعی تحویل داد « می دونم شما دیگه برا هانتینگون وینلی

کار نمی کنین شما هیچ جا کار نمی کنین درسته ؟ بیکارین ؟ » من سر تکون دادم « خیلی خب

بنابراین به جلی تعهد ندارین ؟ یا همچین چیزی ؟ »

« نه »

« و هم اتفاقی شما متوجه نشده که سر کار نمی رین ؟ »

« می رم منظورم اینه که من نمی رم دفتر اما می رم لندن تو همون ساعتای کاری و مث

برنامه ی قبل بنابراین خب اون نفهمیده » ریلی به گسکیل نگاه کرد گسکیل خیره شده به

من و به ذره اخم کرد گفتم « عجیب به نظر می آد می دونم » و بقیه ش رو ادامه ندادم

چون فقط عجیب به نظر نمی آد وقتی آدم اینو با صدای بلند برای یکی می گه احتمالاً به نظر

می آد

ریلی ازم پرسید « که این طور پس شما هر روز می رین سر کار ؟ » و انگار که نگران من باشه

ابروهاش رو گره انداخته بود احتمالاً فکر می کرد من از بیخ دیوونه م من حرفی نزد م یا سر

نکون ندادم هیچ کاری نکردم فقط سکوت کردم « می تونم از تون بپرسم چرا شغلتونو ترک

کردین خانم واتسون ؟ »

چیزی برا دروغ گفتن وجود نداشت حتا اگه قبل از این گفت و گو هم سوابقم رو بررسی

نکرده بودن الان دیگه روشن بود گفتم « اخراج شدم »

ریلی با رضایتی در صداش گفت « مرخص تون کردن! » سؤال بعدی به وضوح

قابل پیش بینی بود « چرا اخراج شدین ؟ »

آهی کشیدم و ملتسانه به گسکیل نگاه کردم « واقعاً مهمه ؟ موضوع اینه که چرا من شغلمو

از دست دادم ؟ »

گسکیل چیزی نگفت مشغول یادداشت هلی بود که ریلی جلوش گذاشته بود اما به کوچولو

سرتکون داد ریلی روشش رو عوض کرد

« می خوام از شما راجع به شبیه شب بیرسم خانم واتسون » من به گسکیل نگاه کردم. ماقبلًا در این باره حرف زده بودیم. اما اون بهم نگاه نمی کرد. گفتم « البته » دسمن بی اراده رفت روی سرم و جای زخم رو لمس کرد. دست خودم نبود « به من بگین چرا شبیه شب رفتین بلنیم؟ چرامی خواستین با شوهر سابق تون صحبت کنین؟ »

گفتم « واقعاً فکر نمی کنم این موضوع به کار شما ارتباطی داشته باشه! » و بعد به سرعت. قبل از این که اون زمانی داشته باشه تا چیز دیگه ای بگه. گفتم « ممکنه بهم به لیوان آب بدین؟ » گسکیل بلند شد و از اتاق بیرون رفت. امیدوارم بودم اون از اتاق بیرون نره. ریلی به کلمه حرف نزد. فقط با اثر لیخندی که هنوز روی لباس باقی مونده بود. بهم نگاه می کرد. نتوانستم نگاهموبهش بدوزم به میز نگاه کردم. گذاشتم چشمم دور اتاق بچرخه. می دونستم این به تاکیکه اون سکوت کرده بود و با این کار منونوی موقعیت بدی قرار می داد تا چیزی بگم. حنا اگه واقعاً نمی خواستم بگم. گفتم « چیزلی هست که باید درباره ش حرف می زدیم. مسائل خصوصی » من مسخره و از خود راضی به نظر می اومدم.

ریلی آه کشید من لیمو گاز گرفتم تصمیم گرفتم تا وقتی گسکیل به اتاق برنگشته حرف نزنم. لحظه ای بعد برگشت به لیوان آب خنک گذاشت جلوم. ریلی بی درنگ گفت « مسائل خصوصی! »

گسکیل و ریلی نگاهی با هم ردوبدل کردند مطمئن نبودم از روی خشم بود یا گیجی عرق بالای لبموزبون زدم به جرعه آب خوردم. طعم موندگی می داد گسکیل کاغذای جلوروش رو این ور اون ور کرد و بعد هل شون دادیه کناری. انگار که کارش با اونانموم شده بود. یا این که چیز به درد بخوری اون تون بود

نگاهش رو از رو اون کاغذ برداشت «خانم واتسون شوهر همسر فعلی شوهر سابق شما خانم آنا واتسون به خاطر شما احساس نگرانی می کرده اون به ما گفته که شما براش مزاحمت ایجاد می کنین برا شوهرش گفته که شما به بارتوی فرصتی سرزده رفتین خونه شون» اما ریلی حرفش رو قطع کرد «نویک فرصت مناسب شما رفتین در خونه ی خاتم و آقای واتسون رو شکستین و بچه شونو برداشتین. بچه ی نوزادشون رو»

حفره ی سیاه گودالی وسط اتاق دهن باز کرد و منو بلعید گفتم «این حقیقت نداره من این کارو نکرده ام من همچین کاری انجام ندادم این دروغه نه من اونو اذیت نکرده ام» بعد خیلی ناراحت شدم شروع کردم به لرزیدن و گریه گفتم می خوام برم ریلی صندلی ش رو عقب کشید و بلند شد گسکیل شونه بالا انداخت و از اتاق رفت بیرون به دستمال کاغذی آورد داد دستم

به هم لبخند زد به جور لبخند عذرخواهی «شما می نونین هر وقت خواستین برین خانم واتسون شما اومدین این جانا با ما حرف بزنین» نوی اون لحظه دوستش داشتم می خواستم دستشو بگیرم و فشار بدم اما این کارو نکردم چون غیرعادی بود گفت «فکر می کنم شما چیزلی برای گفتن به ما دارین» ویش نزدوست داشتم بگه "به من" جای این که بگه "به ما"

بلند شد و راهنمایی م کرد سمت در «شاید بخولین الان استراحت کنین دراز بکشین با چیزی بخورین وقتی حس کردین آماده این برگردین اون وقت می نونین هر چیزی که می خوابین به من بگین»

تصمیم گرفتم که کلاً همه چی رو فراموش کنم و برم خونه داشتم برمی گشتم سمت ایستگاه قطار آماده بودم همه چی رو پشت سر بذارم بعد به سفر با قطار فکر کردم به عقب و جلوشدن روی خط و رد شدن هر روز از جلوی اون خونه - خونه ی مگان و اسکات - اگه اصلاً پیدااش نکنن چی؟ اون وقت من تا ابد بیرون می موندم نه این فکر زیاد واقعی نیست. اما حتماً اگه این طور باشه مگه چیزلی که من می گم کمکی به پیدا شدن اش می کنه؟

اگه اسکات منم بشه که بلایی سرش آورده. فقط به این دلیل که اونا اصلاً از وجود B خبر ندارند. چی؟ اگه مگان درست همین حالا تو خونه ی B باشه چی؟ نوی زیرزمین بسته شده باشه. زخمی و در حال خونریزی یا نوی باغ دفن شده باشه چی؟ همون کاری رو کردم که گسکیل گفت به ساندویچ زامبون و پنیر بایه بطری آب از فروشگاه خریدم و رفتم به تنها پارک ویتنی که بدبختانه به تیکه زمینه تو محاصره ی خونه های دهه ی سی و زمین بازی یکسره آسفالت نشستم رویه نیمکت. و به مادرا و پرستارای بچه ها که مشغول سرزنش بچه ها بودن که باید غذاشونو بخورن و از نوی چاله چوله های پرشن و ماسه بیان بیرون نگاه کردم با دیدن این چیزا رفتم تو رویا به چند سال قبل تو رویا اومدم این جا. نه برای خوردن ساندویچ زامبون و پنیر تو فاصله ی دو ملاقات با پلیس. من نوی رویا به وضوح خودمو دیدم که با بچه ام اومدم این جا به کالسکه ای که باید بخرم فکر کردم به این که تمام وقت باید نوی مرکز آموزش ابتدایی. دنبال جور کردن لباس مناسب و اسباب بازیای آموزشی بدو بدو کنم به این فکر کردم که چقدر می تونم سرزننده این جابشینم در حالی که کیفم رو دامن می

این اتفاق نیفتاد هیچ دکتری نتونست توضیح بده که چرا من نمی تونم حامله شم من به اندازه ی کافی جوونم به اندازه ی کافی سالمم اگه تلاش می کردم می تونستم این جور ناشیانه می نوشم اسپرم های شوهرم فعال بودن و فراوون فقط حامله نم نکردن نه این که بچه ام با درد سقط بشه من اصلاً حامله نشدم مایه باروروری داخل لوله ی آزمایش رو انجام دادیم این تنها کاری بود که می تونستیم انجام بدیم مثل این بود که یکی به مون تذکر بده که این روش ناخوشایند و ناموفقه!

هیچ کس به من تذکر نداد که این کار می تونه بین ما رو خراب کنه اما این طور شد بدتر از اون این کار منو درهم شکست و بعدش من زندگی روبه کام هر دومون تلخ کردم چیزی در نازایی هست که تو رو وادار می کنه ازش دوری کنی به خصوص وقتی که نوی سی سالگی هستی دوستان بچه دار شدن. دوستای دوستان بچه دارن. همه جا خبر از بارداری و تولده و همه جا اولین جشن تولد بچه ها برگزار می شه به خاطر این همیشه بازخواست می شدم مادرم. دوستانم همکارام سرکار "تو کی می خوای بچه دار شی؟" بعضی وقتا بچه داری تبدیل می شه به موضوع مکالمه ی ناهارای یک شبیه نه فقط بین من و تام. کلاً چیزی که ما براش تلاش می کردیم چیزی که ما باید انجام می دادیم "واقعاً فکر می کنی باید لیوان دوم شراب ام بخوری؟" من هنوز جوون بودم. هنوز وقت زیادی داشتم اما عدم موفقیت ام. منو مثل یه ردانوی خودش پنهان می کرد. منو غرق خودش می کرد. منو زیر خودش می کشید و

من امیدوار می شدم با همچین وضعیتی. دلم از این شکسته که این موضوع همیشه به عنوان
یه نقص در من دیده می شه. و انگار من کسی هستم که گذاشتم این جور ی بشه. اما اون با
سرعتی که تو حمله کردن لانا داشت ثابت کرد که مردونگی من هیچ مشکلی نداره. من
اشتباه می کردم که فکر می کردم عیب از هر دو مونه. این موضوع فقط مربوط به من بود.

لارا بهترین دوستم از زمان دانشگاه. در عرض دو سال دو تا بچه به دنیا آورد. اولی پسر و
دومی دختر. من مثل اونا نیستم نمی خوام هیچی راجع به شون بشنوم نمی خوام نزدیک اونا
برم لارا بعد از مدتی دیگه باهام حرف نزد. یه دختری نوی محیط کار بود که به من گفت -
انگار داشت راجع به کشیدن دندون عقل یا در آوردن آپاندیس صحبت می کرد - که اخیراً یه
سقط جنین داشته. از نوع درماتی. و نسبت به جراحی های دانشگاه خونریزی خیلی کم تری
داشته. بعد از این من ننونستم باهاش صحبت کنم. به سختی می نونستم بهش نگاه کنم
خیلی ضایع بود. بقیه متوجه شدن.

تا م احساس منونداشت این عیب اون نبود. به هر حال و به هر دلیلی. اون قدر که من به بچه
نیاز داشتم اون نداشت. اون می خواست بابا باشه. واقعا می خواست. من مطمئنم که اون
روز اتوی رومبش می دید که داره باپرش نوی باغ به یه توپ لگد می زنه یا دخترشو نوی
پارک کول کرده. اما فکر می کرد زندگی ما بدون بچه هم می تونه خوب باشه. "ما خوشبختیم"
اون همیشه این جمله رو به من می گفت. چرا ما فقط نمی تونیم خوشحال باشیم^{۱۴} اون باهام
به هم زد. هیچ وقت نفهمید شاید آدمی وجود داشته باشه که برا چیزی که نداره و هرگز
نخواهد داشت ماتم بگیره.

کم کم احساس می کردم تو این بدبختی تنهام. من تنها شدم و بنابراین شروع کردم به
نوشتن. اول یه ذره و بعد یه ذره بیشتر و بعد باز منتهاتر شدم. چون هیچ کس دوست
نداشت دوروبر یه مست باشه. من شکست خوردم و نوشیدم و نوشیدم و شکست خوردم. با
این که شغلم فوق العاده نبود اما دوستش داشتم و حتا اگه شغل فوق العاده ای ام داشتم.
بذار صادق باشم. زنا هنوز که هنوزه. واقعا فقط برا دونا چیز ارزش قاتل ان این که مادر باشن
و مادری کنن. من خوشگل نیستم و نمی تونم بچه دار شم. خب باید چی کار کنم؟ ارزشی
ندارم پس.

نمی تونم همه ی این چیزا رو بنذارم گردن مشروب. نمی تونم والدینم یا بچگی م رو سرزنش
کنم. یا مثلاً یه دلیلی یا عمومی پیدا کنم که ازم سوء استفاده کرده یا از این تراژدی های
وحشتناک این تقصیر منه. به هر حال من یه عرق خورم. اما غمگین تر شدم و غمگین بودن بعد
از مدتی خسته کننده می شه. هم برا خود کسی که غمگینه. هم برا کسانی که دوروبرش ان و

بعدش ازیه مصرف کننده تبدیل شدم به یه معتاد هیچی خسته کننده تر از این نیست حالا بهترم درمورد موضوعی به اسم بچه از زمانی که خودمو ول کرده بودم. بهترم باید بهتر بشم کتاب و مقاله هایی خوندم و فهمیدم که باید به دوره هایی رو بگذرونم برنامه هایی وجود داره می شه امیدوار بود اگه من خودمو جمع و جور کنم و مست نکنم. امکاتی برام هست هنوز سی و چهار سال ام نموم نشده بهتر از چند سال قبلمم. نه مثل وقتی که توی مغازه چرخ دستی خرید رو ول کردم تا از مغازه ای که پر مادر و بچه بود. بزمن بیرون. اون وقتا حتا نمی نوشتم پیام به پارکی مثل این جا بشینم نزدیک زمین بازی و به بچه های نپلی که تازه راه افتاده و روی سر سره ها بالا بلین می پرن نگاه کنم وقتی بود که در نهایت سقوط بودم. وقتی که بدجوری عطش الکل داشتم وقتی که به نظر می رسید عقلمو از دست داده ام شاید به مدنی از دست داده بودم قضیه ی اون روزی که تو ایستگاه پلیس ازم پرسیدن احتمالاً اون موقع دیوونه شده بودم یا به خاطر اون حرف ناگهانی نام بود. که منو کله پا کرد انگار با سر خوردم زمین در واقع به جورایی به خاطر اون نوشته بود. نوشته ای که صبح همون روز تو فیسبوک ش دیده بودم حرف نکان دهنده ای نبود می دونستم بچه داره اون بهم گفته بود و من دیده بودمش من اون کوچولوی چشم بسته رو از پشت پنجره ی اتاق اطفال دیده بودم برا همین ماجرای بچه رومی دونستم اما فکر می کردم منظورش از بچه بچه ی زنشه تا روزی که اون عکسو دیدم عکسی که دختر نوزادش رو بغل کرده بود. بهش نگاه می کرد و لبخند می زد زیرش نوشته بود «خب تمام هیاهو سر این بود! هرگز نمی دونستم عاشق چیزی مثل این می شم! این بهترین روز زندگیمه!» من به خودش و این نوشته ش فکر می کردم به این که باید اینو می فهمیدم که باید این کلمات رو می خوندم. کلماتی که منو تا سر حد مرگ می بردن اون مراعات نمی کنه پدر مادر مراعات هیچی رو نمی کنن. جز بچه هاشون انگار اوناتوی مرکز جهان و ایسادن و تمام واقعیتهای هستن که به حساب می آد هیچ کس دیگه اهمیتی نداره درد ورنج یا شادی هیچی هیچ کدوم اینا انگار واقعی نیستن

اون روز عصبانی بودم به هم ریخته بودم شاید حتا حس انتقام جویی داشتم شاید فکر کرده بودم که باید به شون نشون بدم چقدر بدبختی م واقعی به نمی دونم من به کار احمقانه کردم بعد دو ساعت برگشتم ایستگاه پلیس خواستم با گسکیل تنه ای صحبت کنم اما گفتش که می خواد ریلی هم باشه به کم بعدش داشت ازش خوشم می اومد گفتم «من در خونه شون رو نشکستم من اون جا رفتم تا با نام صحبت کنم وقتی در زدم هیچ کس جواب نداد.»

ریلی ازم پرسید «پس چطوری رفتین داخل؟»

« در باز بود »

« در جلو باز بود »

آه کشیدم « نه البته که نه در کشویی ورودی اونی که به باغ بازمی شه »

« و چطوری وارد باغ شدین ؟ »

« از روبرونده ها رفتم من اون جا رو بلدم و »

« بنابراین از رنده بالا رفتین تا برین خونه ی شوهر سابق تون ؟ »

« بله ما همیشه به دونه به دونه کلید زاپاس پشت در می داشتیم به جایی داشتیم که اونو

قایم می کردیم تا اگه یکی مون کلیداشو گم کرد یا جاشون گذاشت پشت در نمونه اما درو

نشکستم نه فقط می خواستم با تام حرف بزنم فکر کردم شاید زنگ کار نمی کنه یا

همچین چیزی »

ریلی پرسید « وسط روز و وسط هفته بوده نه ؟ چرا فکر کردین که شوهر سابق تون باید

همچین وقتی خونه باشه ؟ زنگ نزدین ببینین کجاس ؟ »

فریاد زدم « خدایا می ذاری من حرف بزنم ؟ » و اون سرشو تگون داد و دوباره لبخند تحویل

داد انگار منو می شناخت انگار ذهنمو می خوند سعی کردم بلند صدای کنترل کنم گفتم

« از رنده بالا رفتم و زدم به درای شیشه ای کشویی که به کم باز بود جوالی نیومد سرمو

بردم تو و تام رو صدا زدم باز جوالی نیومد اما تونستم صدای گریه ی بچه رو بشنوم رفتم

داخل و دیدم که آنا اون جاس »

« خاتم واتسون ؟ »

« بله خاتم واتسون نشسته رو مبل خوابش برده بود بچه تو گهواره بود و داشت گریه

می کرد جیغ می زد در واقع صورتش قرمز شده بود معلوم بود که مدتی داره گریه می کنه »

وسط گفتن این حرفا به ذهنم رسید که باید می گفتم " صدای گریه ی بچه رو از بیرون شنیدم "

از پشت رنده ها و برا همین رفتم تو خونه " این حرف کم تر دیوونه نشونم می داد

ریلی ازم پرسید « پس بچه داشت جیغ می کشید و مادرش درست اون جا خواب بود ؟ »

آرنج شو گذاشت رو میز و دستاشو گرفت جلو دهنش برا همین من نتونستم کامل چهره شو

بخونم اما اینو فهمیدم که فکر می کنه دارم دروغ می گم « بچه رو بلند کردم تا راحت باشه

همه ش همین بود اونو برداشتم تا ساکش کنم »

« این همه ش نیست هر چند تا حدودی همین جوره چون وقتی آنا بیدار شد شما اون جا

نبودین بودین ؟ شما رفتین سمت رنده ها از روش پریدین و رفتین سمت خط آهن »

گفتم « به هر حال بچه همین جور گریه می کرد من تگونش دادم و بازم ونگ ونگ می کرد برا

همین آوردمش بیرون»

«بیرون تا خط آهن»^{۱۴}

«نوی باغ»

«یعنی شما می خواستین به بچه ی واتسون ها آسیبی برزین»^{۱۵}

از جا در رفتم چقدر ملودراماتیک! می دونستم امامی خواستم اونا رو وادار کنم ببینم - وادار کنم که گسکیل منوبینه - چه اشاره ی ظالمانه ای بود «من نباید به این حرفا گوش بدم! من اومدم این جاتا به شما راجع به یه مرد بگم! اومدم این جاتا به شما کمک کنم! و حالا دقیقاً دارین منوبه چی منم می کنین؟ چه اتهامی دارین به من می چسبونین»^{۱۶}

گسکیل خونسرد باقی موند غیرقابل تأثیر دوباره بهم یادآوری کرد بشینم «خانم واتسون! اون یکی خانم خانم واتسون - آنا - وقتی درباره ی مگان هیپول پرس و جومی کردیم این حرفو درمورد شما به ما گفت اون گفت که شما رفتار آشفته ای داشتین به جور رفتاری که قبلاً شاهدش بوده اون قضیه ی بچه رو گفت گفت که شما اون و شوهرش روبه ستوه آوردین و مرتب به خونه شون زنگ می زنین» برا لحظه ای به یادداشت هاش نگاه کرد «در واقع شما و این که شما قبول نمی کنین ازدواج تون به پایان رسیده»

«رک و پوست کنده به تون بگم این حرف حقیقت نداره» درسته من اصرار می کردم وبله! دم به دقیقه به تام زنگ می زدم. امانه هر شب این دیگه خیلی اغراق بود به هر حال گسکیل با این حرفی که زد باعث شد احساس کنم طرف من نیست و دوباره نزدیک بود گریه م بگیره

ریلی ازم پرسید «چرا فامیلی تونو عوض نکردین»^{۱۷}

«بیخشین»^{۱۸}

«شما هنوز از فامیلی شوهر سابق تون استفاده می کنین چرا؟ اگه به مردی منوبه خاطر زن دیگه ای ترک کنه به نظرم بخوام از شراسمش خلاص شم یقیناً دوست ندارم اسمم با کسی که جایگزینم شده یکی باشه»

«خب شاید من این قدر تنگ نظر نیستم!» من تنگ نظرم من متنفرم که اسم اون آنا واتسونه «درسته و این حلقه اون یکی که تو زنجیر دور گردن تونه این یادگاری عروسی تونه»^{۱۹} «نه» دروغ گفتم «این یه مال مادر بزرگم بود»

«جداً» خیلی خب باید بگم که به نظر من رفتار شما - همون طور که خانم واتسون به طور ضمنی اشاره کرد - نشون می ده که شما نمی خواین کنار بکشین یا قبول کنین که شوهر سابق تون خونواده ی جدیدی داره»

«نمی‌دونم»

ریلی جمله‌ام رو این جور نموم کرد «بامگان هیپول چی کار کردین؟» خب مگان اون شب گم شده. ما گزارش‌هایی داریم که شما-یه زن غیرمتعادل که حسلی مست بود-نوی خیابونی که اون زندگی می‌کرده، دیده شده به نظر می‌آد که به‌سری شباهت‌های فیزیکی بین مگان و خانم واتسون وجود داره»

از این حرف عصبانی شدم جس اصلاً شبیه‌تان نیست مگان اصلاً شبیه‌تان نیست «به نظر نمی‌رسه که اونا شباهتی به هم داشته باشن»

«موهای هر دو بلونده، لاغر اندام‌ان ریزه‌میزه پوست‌شون روشن»

گفتم «بنابرین من به مگان هیپول حمله کردم با این فکر که اون اناست؟ این احمقانه‌ترین چیزی‌یه که تا حالا شنیدم!» اما این برجستگی زخم‌نوی سرم دوباره‌نپش پیدا کرد چیزی از شبیه‌شب هنوزنوی تاریک‌ترین اعماق بود

«شما می‌دونستین که انا واتسون مگان هیپول رومی‌شناسه؟» گسکیل پرسیدش و من احساس کردم صورتم دراز شد

«من چی؟ نه نه اونا همدیگه رومی‌شناسن»

ریلی لحظه‌ای لبخند زد و بعد صورتش رو جمع و جور کرد «بله همدیگه رومی‌شناسن مگان پرستار بچه‌شون بوده» به یادداشت‌های نگاه کرد «آگست و سپتامبر سال گذشته»

چیزی رو که می‌گفت نمی‌دونستم نمی‌تونستم تجسمش کنم مگان تو خونه‌ی من با اون بابچه‌ی اون زن

گسکیل ازم پرسید «اون بریدگی روی لب‌تون مال کومیدگی روز تصادفه؟»

«بله فکر می‌کنم مال وقتی که خوردم زمین»

«کجا بود این این تصادف؟»

«نوی لندن خیابون تنوبلدز نزدیک هولبورن»

« و شما اون جا چی کار می کردین؟ »

« ببخشین^{۱۴} »

« چرا رفته بودین مرکز لندن؟ »

من شونه بالا انداختم به سردی گفتم « بهتون گفتم که هم اتفاقی من نمی دونه شغلمو از دست دادم بنابراین معمولاً می رم لندن و به کتاب خونه ها سر می زنم دنبال کار می کردم یا برا کار رزومه پر می کنم »

رهلی سرشونکون داد. شاید از روی ناباوری یا تعجب. چطور هیچ کی این موضوع رو نمی گیره؟ صندلی م رو کشیدم عقب. آماده شدم که برم به اندازه ی کافی صحبت کرده بودم. اون قدر که به احمق به نظریام به زن دیوونه وقت بازی با برگ برنده بود گفتم « من واقعاً نمی دونم چرا ما داریم راجع به این موضوع صحبت می کنیم! من فکر می کنم که شما کارای بهتری برای انجام دارین. مثل تحقیق در مورد ناپدید شدن مگان هیپول من برا این اومدم این جاتا با شما در مورد کسی که اون عاشقش بود صحبت کنم » هیچ کدام شون چیزی نگفتن فقط بهم زل زدن انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشتن روح شونم از همچین کسی خبر نداشت گفتم « شاید شما نمی دونین مگان هیپول به رابطه ی عاشقانه داشت » و رفتم سمت در گسکیل منو نگه داشت اون به شکل شگفت آوری پرید سمت در و دستشو گذاشت رو دستگیره و جلوم و لباسد

ازم پرسید « من فکر کردم شما مگان هیپول رو نمی شناسین^{۱۵} »

گفتم « نمی شناسم » سعی کردم از کنارش رد بشم

راهمو سد کرده بود گفت « بشینین »

چیزی رو که توی قطار دیده بودم به شون گفتم گفتم که اغلب مگان رو که بیرون وقتی توی تراس نشسته می بینم می بینم که عصر ادا ره آفتاب می گیره یا صبحا که مشغول قهوه خوردنه به شون گفتم هفته ی پیش اونو با یکی دیدم که مطمئناً شوهرش نبود و دیدم شون که روی چمن همدیگه رو بوسیدن

گسکیل با عجله گفت « کی بود؟ » به نظر می رسید ازم دلخوره. شاید چون فکر می کرد بهتر بود جای این که تمام روز رو صرف حرف زدن درباره ی خودم کنم باید زودتر اینو می گفتم « جمعه جمعه صبح بود »

رهلی خشمگین آه کشید و پرسید « بنابراین روز قبل از این که گم بشه شما اونو با مرد دیگه ای دیدین؟ » و پرونده ای رو که جلوش باز بود بست گسکیل به صندلی ش تکیه داد و زل زد به صورتم واضح بود که رهلی فکر می کنه این داستان رو از خودم ساختم. اون یکی

خیلی مطمئن نبود

گسکیل پرسید «می‌تونی توصیفش کنی؟»

«قد بلند، تیره»

ریلی حرفش را قطع کرد «خوش قیافه؟»

رو گونه‌هاش فوت کردم گفتم «بلندتر از اسکات هیپول من می‌دونم چون اونا رو با هم دیده

بودم- جس و ببخشین مگان و اسکات هیپول رو- این یکی شبیه اون نبود. فرق داشت.

لاغرتر، باریک‌تر و پوستش نیرتر احتمالاً آسیابیه»

ریلی گفت «از توی قطار تونستی تعیین کنی از کدوم نژاده؟ جالبه! جس کیه حالا؟»

«ببخشین؟»

«تو قبلش گفتی جس!»

احساس کردم صورتم دوباره گر گرفت سرمونکون دادم و گفتم «نه، نگفتم»

گسکیل بلند شد و دستش رو پیش آورد تا باهام دست بده «فکرمی کنم همین کافیه»

باهاش دست دادم به ریلی محل نداشتم و برگشتم که برم گسکیل گفت «خانم واتسون،

هیچ جوهره نزدیک خیابون بلنیم نرین با شوهر سابق تون ام‌نعماس نگیرین مگه این که مهم

باشه و هیچ‌جا نزدیک آنا واتسون و بچه‌ش نباشین»

نوراه خونه-توی قطار- همین‌طور که داشتم بررسی می‌کردم امروز کجاها رو اشتباه کرده‌م

از این تعجب کردم که اون قدرام از کاری که انجام دادم نمی‌ترسیدم درباره‌ش فکر کردم

می‌دونستم چرا این جوهره من شب گذشته نوشیده بودم و الان ام‌میل نداشتم برای

اولین بار بعد از سال‌ها چیز دیگه‌ای بیش‌تر از بدبختی خودم برام جذاب شده من هدف دارم

یا حداقل به سرگرمی

پنج‌شنبه ۱۸ جولای ۲۰۱۳

صبح

امروز صبح قبل سوار شدن به قطار سه‌تا روزنامه خریدم چهار روز و پنج شبه که مگان گم

شده و ماجرا رو خوب پوشش داده‌ن دلیلی میل به‌طور پیش‌گویانه‌ای ترتیب پیدا کردن

عکس‌های بیکنی پوش مگان رو داده اونا جزئیات بیش‌تری از چهره‌ی اون نسبت به من

که از دور می‌دیدمش دارن

مگان مایلز سال ۱۹۸۳ توی روچستر متولد شده وقتی ده‌ساله بوده همراه والدینش اومده

به کینگز لین توی نورفک بچه‌ی باهوشی بوده. خیلی باهوش به هنرمند با استعداد و آوازخون نقل قولی ازیه دوست هم‌مدرسه‌ای آورده که گفته «اون خوش خنده بوده. خیلی زیبا و خیلی شر»

به نظرمی‌رسه با مرگ برادرش بن که خیلی بهش نزدیک بوده. شیطنتش تشدید شده وقتی که مگان پونزده‌ساله بوده بن نوزده‌ساله توی تصادف مونورسیکلت کشته می‌شه سه روز بعد از تشییع جنازه‌ی بن از خونه می‌ره دوبار دستگیر می‌شه به‌بار به‌خاطر سرقت و به‌بار هم به‌خاطر اغواگری برا جلب مشتری رابطه‌ش با پدر و مادرش. اون جور که از روی دلیلی میل فهمیدم به‌طور کامل به هم خورده والدینش بی‌این که با دخترشون آشتی کنن چند سال پیش فوت کرده‌ن (با خونندن این مطالب احساس می‌کنم به شدت برا مگان ناراحتم به نظرم با همه‌ی این چیزا انگار خیلی با من فرق نداره اونم منزوی و بی‌نهایت تنهاس)

وقتی شونزده‌ساله بوده می‌آد پیش دوست‌پسرش که خونه‌ای نزدیک دهکده‌ی هولکام توی نورفک شمالی داشته رفیق هم‌مدرسه‌ای‌ش گفته «اون مرد مسن‌تر از مگان بود. به موزیسین یا همچین چیزی تو کار مواد بوده دیگه از وقتی اونا با هم بودن ما مگان رو ندیدیم خیلی وقت می‌شه» اسم دوست‌پسرش رو ننوشته بودن بنابرین احتمالاً پیدااش نکرده‌ن شاید حنا وجود نداشته باشه شاید هم مدرسه‌ای‌ش به چیز چرندی ساخته تا اسمش بره تو روزنامه‌ها بعد پهلوپریده بودن چند سال بعد به وقتی که مگان بیست و چهارساله بوده و توی لندن زندگی می‌کرده و به جلی در شمال لندن به عنوان پیشخدمت کار می‌کرده اون جا با اسکات هیپول ملاقات می‌کنه به پیمان کار مستقل IT که روابط دوستانه‌ای با مدیر رستوران داشته و اون و مگان خوب به هم جوش می‌خورن بعد رابطه‌ی عاشقانه‌ی شدیدی بین شون ایجاد می‌شه و با هم ازدواج می‌کنن اون موقع مگان بیست و شش سالش بوده و اسکات هم سی‌ساله

یه چند تا نقل قول دیگه هست مثلاً از یکی به اسم تارا اپستاین دوستی که گمان کرده بودن شی که مگان ناپدید شده پیش اون بوده اون گفته که مگان «یه دختر سبکبار دوست‌داشتنی‌ایه» و این که به نظرش «خیلی خوشبخت» بوده تارا گفته «اسکات نباید آسیبی به اون رسونده باشه اسکات اونو خیلی زیاد دوست داشت» کلیشه‌ای در حرفای تارا وجود نداشت نقل قول یکی از هنرمندا به اسم راجش گوجرال که کارشونوی گالری مگان ارائه می‌داده منوبهش علاقه‌مند کرد اون گفته بود «مگان به زن شگفت‌انگیزه

فعال و پر حرارت. شوخ و زیبا. به فرد به شدت خاص. با قلبی گرم. «نظر راجش هم چکیده‌ی نظر من بود. به دونه نقل قول دیگه‌م از مردی به اسم دیوید کلارک. یکی از همکارای سابق اسکات. اومده بود که «مگ و اسکات به زوج عالی ان اونا با همدیگه خیلی خوشبخت ان. خیلی هم دوست دارن»

قطعات تازه‌ای هم در تحقیقات وجود داشت اما این بیانات پلیس بود و نبودش یکی بود. از هیچی ام کم‌تر بود. اونا با «یک نفر شاهد» صحبت کرده‌ن و «چندین خط تحقیقاتی را دنبال کرده‌اند» تنها نظر جالب از کارآگاه گسکیله که تأیید می‌کنه دو مرد به تحقیقات پلیس کمک می‌کنن قشنگ مطمئن منظورش اینه که اونا دوتا مظنون دارن. یکی شون باید اسکات باشه ممکنه اون یکی B باشه؟ ممکنه B راجش باشه؟

اون قدر جذب روزنامه‌ها شده بودم که مثل همیشه حواسم به مناظر قطار نبود. وقتی قطار با سرو صدا جلوی علامت قرمز وایساد. انگار من توقطارتنها بودم. چند نفر جلوی باغ اسکات جمع شده بودن. دوتا مأمور پلیس با لباس فرم درست پشت درِ خونه وایساده بودن. سرک کشیدم یعنی چیزی پیدا کرده‌ن؟ اونا پیداش کرده‌ن؟ شاید به جسد مدفون نوی باغ پیدا کرده‌ن. شاید جسد و پیونده بوده زیر سرامیکا. لباسای کنار خط آهن از فکرم بیرون نمی‌ره. احتمالاً س. چون قبل از گم شدن مگان دیدم شون اگه به هر دلیلی مگان طوری شده باشه نمی‌تونه کار اسکات باشه نه امکان نداره. اون به طرز دیوانه‌واری عاشقش بود. همه همینومی‌گن امروز هوا گرفته‌ست. آب و هوا تغییر کرده. آسمون سربی‌رنگه. تهدیدکننده نمی‌تونم نوی خونه رو بینم نمی‌تونم بینم اون جا چه اتفاقی افتاده احساس می‌کنم پاک‌بی‌چاره‌م نمی‌تونم پیاده شم خوب باید حالا بخشی از این ماجرا هستم باید بدونم چی پیش اومده

لااقل به برنامه دارم اول باید راهی پیدا کنم تا یادم بیاد شنبه شب چه اتفاقی افتاده باید نوی کتابخونه بگردم بینم می‌تونم چیزی درمورد هیپنوتیزم پیدا کنم؟ هیپنوتیزم می‌تونه کمک کنه چیزی یادم بیاد؟ درواقع احتمال بازبینی زمان گذشته ممکنه؟ دوم این که. و این به نظرم مهمه چون فکر نمی‌کنم پلیس حرفمو درمورد عاشق مگان باور کرده باشه. باید با اسکات هیپول تماس بگیرم باید بهش بگم اون حق داره که بدونه

هضر

قطار پر شده از آدمایی که زیر بارون خیس شده‌ن. نم لباساشون رو پنجره‌ها می‌نشینه بوی

بد بدن بوی عطر و صابون توی هوا روی سرهای نم دار موج می زنه امروز صبح ابراهیم حالت تهید کنده ای داشتن تمام روز سنگین تر و سیاه تر شدن تا عصر یهو بغضشون ترکید. درست مثل فصل بارندگی همین که کارمندی ادارات تعطیل شدن و از دفتراشون اومدن بیرون خیابونا در اوج ساعت شلوغی قفل شدن و ورودی زیر گذر با افرادی که چتراشون رو باز بسته می کردن مسدود شد

من چتر ندارم و برا همین خیس خیس احساس می کنم انگاری یکی به سطل آب روم خالی کرده شلوار کتونی م چسبیده به پاهام و پیرهن آبی کمرنگم به شکل خجالت آوری بدن نما شده تمام راه از کلبه خونه تا زیر گذر رو دویدم و کیفم رو جلوی سینه م گرفتم تا چیزی رو که می تونم پنهون کنم بنا به دلایلی که به نظرم بامزه س. گیر افتادن توی بارون به جورایی مضحکه و مدنی که توی بزرگراه گریز لین بودم به شدت می خندیدم. این قدر که نمی تونستم نفس بکشم یادم نمی آد آخرین باری که این جوری خندیدم کی بود

حالا نمی خندم به محض این که برا خودم به صندلی می گیرم آخرین خبرا رو در مورد مگان روی تلفنم چک می کنم و این خبریه که من از ش وحشت دارم « پلیس ویتنی در ارتباط با پرونده ی ناپدید شدن مگان هیول که از عصر شنبه گم شده مردی سی و پنج ساله را با تفهیم حقوقش بازجویی کرده است » اون اسکاته مطمئنم اونه فقط می تونم امیدوار باشم قبل از این که به چنگ اونا افتاده باشه ایمیل رو خونده باشه وقتی از تفهیم حقوق حرف می زنن یعنی قضیه جدیه یعنی فکر می کنن کار اونه هر چند هنوز مشخص نشده شاید به هر حال اتفاقی نیفتاده باشه شاید مگان حالش خوب باشه و همچنان این به نظرم محتمل تره که زنده ست و حالش خوبه و نشسته توی بالکن به هتل روبه دریا پاهاشو گذاشته روی نرده و به نوشیدنی خنک دستشه فکر کردن به اون توی همچین جایی هم لرزه تنم می ندازه و هم ناامیدم می کنه و بعدش به خاطر این حس ناامیدی احساس ضعف می کنم من بدی ش رو نمی خوام مهم نیست چقدر به خاطر این که اسکات رو فریب داده عصبانی ام برا داغون کردن خیال من راجع به زوج فوق العاده نه همه ش به خاطر اینه که من احساس می کنم منم بخشی از این راز هستم من به این قضیه مربوطم من فقط به دختر توی قطار نیستم که بدون مقصد و هدفی در حال رفت و برگشته من می خوام مگان سالم باشه و جاش امن من همینو می خوام ولی خب فقط ام این نیست

امروز صبح به ایمیل برا اسکات فرستادم پیدا کردن آدرسش آسون بود. اسمشو تو گوگل سرچ کردم و اینو پیدا کردم www.uk.co.shipwellconsulting این سایت جایه که نوش آگهی مشاوره داده "سله گستر و مبتنی بر خدمات وب برای مشاغل و سازمان های

غیرانتفاعی " فهمیدم که مال خودشه. چون آدرس محل کارش همون آدرس خونه شه
به پیغام کوتاه به آدرس تماسی که روی سایت داده بود فرستادم

اسکات عزیز

من ریچل واتسون هستم شما مرا نمی شناسید مایلم با شما درباره ی همسران صحبت کنم
من هیچ اطلاعی از محل تقریبی همسر شما ندارم. نمی دانم چه اتفاقی برای او افتاده است
اما معتقدم اطلاعاتی دارم که می تواند به شما کمک کند
شاید شما نخواهید با من حرف بزنید. از این نظر شما را درک می کنم اما اگر مایل به صحبت
بودید. این آدرس ایمیل من است

ارادتمند شما

ریچل

نمی دونم اون باهام تماس می گیره یا نه. اگه خودمو جاش بذارم. خب شک دارم که این کار
رو بکنه لابد اونم مثل پلیس فکر می کنه من از اونام که می خوان خودشونو بخود هر آش کنن
' آدم مرموز و عجیبی که ماجرا رو نوی روزنامه ها خونده نمی دونم چی می شه اگه دستگیر
شده باشه. شاید هرگز شانس دیدن اون پیام رو نداشته باشه. این برا من خبر خوبی نیست.
اما باید سعی موبکنم

و حالا احساس بیچارگی می کنم. احساس می کنم سر راهم مانع ایجاد شده نمی توانم چیزی
بینم چون مردم نوی واکن به اون طرف خط. سمت من. ازدحام آوردن و حتا اگر بتونم
بینم با وجود بارش همچین بارونی نمی توانم اون ورنرده ی خط آهن رو بینم تعجب
می کنم یعنی مدرکی ازین رفته ؟ یعنی درسته که توی این لحظه سرنخ ها برا همیشه ناپدید
شدن ؟ چیزایی مثل لکه های خون. اثر انگشت. DNA. ته سیگار و حشتناک دلم می خواد به
نوشیدنی بخورم. این که فقط بتونم طعم شرابو روی زبونم بچشم چیزی رو که احساس
می کنم. دقیقاً می توانم تجسم کنم. مثل بخار الکل که توی رگ هام نشست می کنه و سرم
سنگین می شه

ننوشیدم و یادم نمی آد آخرین باری رو که برا سه روز متوالی نخوردم کی بوده. مزه ی به چیز
دیگه نمی دهنم هست. به طعم چسبنده ی کهنه. به وقتی من اراده ی قوی بی داشتم
وقتی که می توانستم قبل از صبحونه ده کیلومتر بدوم و هفته ها رو با هزاروسیصد کالری در
روز سر کنم این یکی از چیزایی بود که تام رو عاشق من کرد. اون می گفت « کله شق من
قوی من » یادمه وقتی همه چی به هم ریخته بود. باهم به بحثی داشتیم اون با من بد اخلاق

شده بود ازم پرسید « ریچل چی کار کردی با خودت؟ از کی تا حالا تو این همه ضعیف بودی؟ »

من نمی‌دونستم نمی‌دونستم کجا تحلیل رفته‌م. یادم نمی‌اومد فکر کنم در طول زمان تکه‌تکه از بین رفتم. ذره‌به‌ذره. بازندگی. بازندگی کردن. یهو قطار توقف می‌کنه و با صدای گوش خراش نگران‌کننده‌ای رو علامت مسیر لندن - ویتنی ترمز می‌کنه. زمزمه‌ی عذرخواهی مسافرایی که ایستاده بودن و به خاطر عدم تعادل هم‌دیگه رو هل داده یا پای هم‌دیگه رو لگد کرده بودن. از همه طرف واگن به گوش می‌رسه. سرمو بلند می‌کنم و به راست چشم تو چشم می‌شم با همون مرده که شنبه شب - کمک کرد نخورم زمین! همون موسرخه صاف زل زده بهم. چشمای آبی رمیده‌ش قفل شده رو من و من اون قدر دستپاچه می‌شم که گوشیم از دستم می‌افته. ورش می‌دارم و باز بالا رو نگاه می‌کنم. این بار امتحانی. نه مستقیماً به اون واگن رو بررسی می‌کنم. با آرنج بخار رو شیشه رو پاک می‌کنم و به بیرون زل می‌زنم و بعدش بالاخره وقتی روم رو برمی‌گردونم و بهش نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنه. سرشو به کم کج کرده.

می‌تونم سرخ شدن صورتمو حس کنم. نمی‌دونم باید چه عکس‌العملی به لبخندش نشون بدم. چون نمی‌دونم لبخندش چه معنی‌بی داره. داره می‌گه "اوه. سلام. من تو رو از اون شب یادمه." یا می‌گه "آها! این همون دختره‌ی مسته که روپله‌ها افتاد و اون شب با حرفاش به من ریذ." یا چیز دیگه‌ای؟ نمی‌دونم. اما حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم به صحنه. به نما. از روپله‌ها تو ذهنم. مثل یه تکه از موسیقی یا تصویر فیلم. همین طور حرف اون که گفت «حق باتونه خوشگله!» برمی‌گردم و دوباره از پنجره نگاه می‌کنم. می‌تونم سنگینی چشاشو روی خودم حس کنم. دلم می‌خواد پنهان شم. ناپدید شم. تکون خوردنای قطار تموم می‌شه و ثانیه‌هایی بعد. ما با قطار کشیده می‌شیم به ایستگاه ویتنی و به خاطر شلوغی مردم شروع می‌کنن به تنه زدن و همون جور که برپایاده شدن آماده می‌شن. روزنامه‌هاشونو تا می‌کنن و آی‌پدها و تبلت‌هاشونو خاموش می‌کنن. دوباره سرمو بلند می‌کنم و خیالم تخت می‌شه. ازم دور شده. از قطار پیاده شده.

به ذهنم می‌زنه که چقدر خرفت و احمق‌ام. باید پیاده می‌شدم و می‌رفتم دنبالش و باهاش حرف می‌زدم. اون می‌تونست بهم بگه که چی به سرم اومده بود. شاید می‌تونست لااقل بعضی جاها ی خالی رو پر کنه. بلند می‌شم. دودل‌ام. می‌دونم خیلی دیر شده. درها دارن بسته می‌شن. من وسط واگن‌ام. الان نمی‌تونم راهمو از وسط جمعیت باز کنم. درها "یبب" صدای می‌کنن و بسته می‌شن. هنوز وایسادم. برمی‌گردم و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم.